



رود ارس

سروده فاطمه (فرزانه) الیائی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رود ارس

نویسنده: فاطمه الیائی (فرزانه)

خط زیبا تو را به باور آن نوشته می‌رساند

از مجموعه ژرفای آب

۱- تحول

۲- زمانی برای یافتن اثر زندگی

سال ۱۳۹۴

فهرست	صفحه
باورها به تو می‌رسند.....	۷
زندگی من دیر یا زود به تَرَنَمی بَدَل خواهد شد.....	۱۰
همسایه ما در کوچه باغ انار.....	۱۲
من خاطری رابه حُزن و فرح در چشم آب شدم.....	۱۳
روی به مبداء.....	۱۴
دربارهٔ اِلِی.....	۱۶
نامه‌ای از انبوهان کاغذی.....	۲۳
فرار بچه‌ها از مدرسه.....	۲۴
در باغ با پاییزان خود گفتم.....	۲۶
آبیاری بهار فصل مرا یخ می‌شکست.....	۲۷
در این قرارگاه.....	۲۸
من رها شده‌ام.....	۳۰
و مادر.....	۳۳
مُشتی از خاک هراسِ اجدادمان.....	۳۷
از قلب رسیده من.....	۳۹
تکه ابرِ ریزش این مدام.....	۴۰
کوبش موج.....	۴۱
حرکت موجی یِ آن پدیده.....	۴۱
دار و درخت.....	۴۲

-
- ۴۳..... بر فراز زمین
- ۴۶..... کشتی طوفان
- ۵۱..... نبض جنینم زد تا معنای تنهایی
- ۵۱..... خود را به ظهور برساند
- ۷۲..... بر سر سفر این جمع
- ۸۳..... هنوز در قرارگاه بودم
- ۹۳..... زمانی برای یافتن اثر زندگی
- ۹۸..... رویای توحیفی است
- ۹۹..... گرگی بر فراز صخره‌ای بلند
- ۱۰۲..... کره‌ای در خلاء در اصابت، شهاب سنگی
- ۱۰۲..... متلاشی شده بودم
- ۱۰۴..... سواره بر اسبهای راهوار خویش می‌تاختند
- ۱۰۵..... و باور کن که صدای آوازهای محلی مان به فتح بود
- ۱۰۷..... لطافت گمشده که این نخست را سرسخت بوده‌ای
- ۱۰۸..... آیا با من می‌رقصی
- ۱۱۰..... بی کران آبی، فرح من
- ۱۱۱..... عشق اُفلیا - از فیلم هزارتوی پن
- ۱۱۲..... من در پیچشی نرم
- ۱۱۷..... از خط شکسته خودم بیرون زدم

سحر شد رویاهایت چه شد..... ۱۱۹

پای از گِل و لای کشت شستم..... ۱۲۳

در رو به هستی ام باز مانده بود..... ۱۲۴

فضای بدنم خالی بود و نبض..... ۱۲۹

ذهنی می طپید..... ۱۳۲

باورها به تو می‌رسند شاید از گفته غریبه‌ای

و یا وقتی که گیل‌های زیر درخت را زیر آب می‌شویی

و هم‌چنان که می‌خوری

به حوضچه آب می‌پردی

و گل قاصد که آرزوی تو را می‌فهمد

و فهم خود را می‌برد

چندین هزار جنگل سبز سربرافراشته

حدی کرانه‌ای ناپیدا

آبشارها سرزیر از نوک قله‌ها

این تولدِ حسی دیگر است

که چندین هزار رود در ذهن و ضمیر بلورها

بهم می‌ریزند

و شتاب نحر جویی از آن دورها

که من نیز رسیده‌ام

شوق در باور گلستان می‌گنجد

باور گلستانی بر جای مانده از آتش

خطاط بودم و سرمشق به صحرا شدم عشق باریده بود را

می‌نوشتم

و با جمله به عشق فرو شدم

تمام فصل سبز را تا ریزشِ برف و باران

ایستادم

تا فرو شدم

یاسی که در خنکای یک لحظه سحر باز می‌شد

که این لحظه آن خنکا بود

و من که تمام شب را به انتظار آن لحظه فرح

بیدار ماندم

به رفتنی؟! نمی‌مانی؟! آنچه را گریختی

در پیش داشتم

آه عقاب از تیغه بر کوه پُر می‌ریزد

آه دل رُبای من!

امروز بادبادک حسن در هوایی است

سینه و دنباله باز کرده در شکافِ هر صوتِ آسمانی است

از نهر آب بیرون آمدم

و موهایم از شب که دستِ نوازشی بر خود داشت

می‌گریست

بگذار خدایا ما را بگذار لحظه این نگاه

ماوراء را که مرا دیده‌ای

من لبریزِ سرریزِ ابدیتی را

آه مایا تصویر این زن هند و بچه‌اش

در باران که در حاشیه موج دریا می‌رود

و در گوشه ساریش، بچه‌اش را به خود،

زیبا به شرم، لبخند می‌زند

آه بارانی ی من

آه مایا این لحظه را

در ماوراء آن لحظه را پشت حبسگاهم

باغ است نوازندگان بر سرغنچه‌ای به انتظار ایستاده‌اند

و لحظه باز شدن گل را انتظار می‌کشند

و کاسبرگ‌ها در پیچش نسیمی نرم به باد تن می‌دهند

و پر باز می‌کنند و آرام گلبرگ‌ها،

صورت به تراوش عطرشان می‌سپارند

و نت حرکت هر گلبرگ ساز بخود را دارد

که نوازنده آن ساز بخود کوک می‌کند

و آرام آرام گل برگ‌ها به کوک سازه‌ها باز می‌شوند

به عرض سنتور تار کمانچه ویلن

و آرام پیانویی از تک نوازی به هم نوازی

و بداهه ارکستری که به رهبری حرکت

گل برگ‌ها می‌نوازند

اجرای قطعه‌ای که از قبل و بعد آن

صدای نواختن می‌آید

آهنگ‌هایی را که من می‌ساختم

کدامین نوازنده، خواهد نواخت

آیا نُت‌ها را به همان‌گونه که می‌باید

حس خواهد کرد

و با تمام وجود و با حرکاتِ زیر و بَمِ آن

احساس، در سکوت

بیانگر خواهد بود؟

مرگ سپیدار بلندپست

که مُرغ ازل بر آن می‌خواند

افسانهٔ اساطیری نیست

که پریدن از جویِ آب

فرزانه

به تَرنُمی بَدَل خواهد شد

دیر یا زود

زندگی من

تَرنُمی را می‌شنوی

و نمی‌دانی از کیست

و انگار آشنا می‌آید

و اما چه دلتنگی

شاید این ترنم را باید گریخت

بیرون از خانه

یاد می‌آید

باران می‌بارد

برگ‌ها در هیاهو

و نهر، پر آب می‌گذرد

و گریزی از این ترنم نیست

مرداد ۹۳ فرزانه

پس کوچه قهرِ قدیمی‌هایمان را آشتی کن

تمام بارِ این درخت بر دوش پاییز است

مست گلاب، سیبِ گلاب

در این صحرای دور اُفتاده

زنی خوشحال است

هر صبح ریحان می‌چیند

معطر می‌کند

خواب ریحانی ی هر که را که باشد

غم خوار همه و من

که دور افتاده‌ام

اینجا هم قرارگاهِ بی‌قراریست

فرزانه

همسایه ما در کوچه باغِ انار

برای چیدنِ انارها همسایگان را خبر می‌کند

آنها می‌ایند و می‌چینند و سَبَد سَبَد پُر می‌برند

و هنوز همسایه ما نمی‌داند

که این همه انار را چه کند

انارها را شب به عروسی باغِ بغل

به عروسی یِ خوبان می‌فرستد

و آنها بیدار مانده سُرخ این طرب را

تا سحر بیدارند

و فرخنده، سَبَدی بر در خانه ما آورد

و من به یاد بویِ خوشِ آن یک دانه

انار برداشتم و سَبَد را به در خانه

شما فرستادم

فرزانه

من خاطری را

به یک معنا، به دو گونه، حُزن و فرح

در چشم آب شدم

من خاطری را

به یک معنا، به دو گونه، حُزن و فرح

در چشم آب شدم

بچه‌های فصل

بچه‌هایی که در رسیدن انار بر شاخه

درشت‌تر شده‌اند

معلم ما غلط‌های دیکته ما را نمی‌گرفت

و تنها تصحیح می‌کرد

و نمره‌اش همیشه بیست بود

و جایزه‌اش، مدادی به رنگ هر یک از ما

و نام کوچکمان را صدا می‌زد

و ما را با نام فامیل نمی‌شناخت

و ما طرح تصویر او را، هر یک به رنگ خود

نقشی زدیم

تن‌پوش نسترنی بر دوش

عصایِ شاخه‌ای در دست

به زیر تند باران عشق می‌رفتیم

انگار کن که با قامتِ دو شاخه تُرد را

بهم پیچیده‌ایم

آیا به خواب زمستانی یِ درخت رفته‌ای؟

سنگین بار به زیر بارش برف

جاودانه خوابِ سعادت بی‌نهیَبِ بیداری

من خوابِ زمستانی یِ یک درختم

در اواخر پاییز، بودن یا نبودنم را در بارش برف

دیگر نفهمیدم

بخواب موجی برف موج‌های برفی خواب را

پدر، عالمی شکرستان قند می‌شکست

و قندان‌ها همیشه پُر بودند

پدر، آب‌ها به پیاله پر می‌کرد

و در میان طوفان سرفه‌هایش

به زرین رود زرد

روی به مبداء

چشم به رحمتِ مستانه‌ای

که بر شاخه‌های سبز

شکوفه‌های گُل‌بهی

مُبشر سرخ‌ترین رسیده‌های آن بود

و هجوم نغماتی بود
که از سر من می گذشت
و اگر نغمه مراتب وجود
لحظه ای قطع می شد
سکوتی بود
که از کرانه های هجرش می وزید
ظلماتی به ترنمی دیگر
که هر چه به آن نزدیک تر می شدی
موج الحانی به رنج می زد
و تو هم چنان می رفتی
رایحه ترنمی نور گشته را
که دیگر فراموش کرده بود
که دیگر نه گیر و دار حیرتی
نه شگفتی بی
و ما روشنایی صبح را
سر از بالش خوبرویان برداشتیم
در سر بر هوتی بود
که هر کلام کُلُوخی به ایام
می شکست
روزهایی بی رؤیا
خُرد شده

بخش بعدی:

چهره زن بر روی آب ترک‌های یخ

بسته بود

قرارگاه

رها شده بر کره خاکی در فرار بچه‌ها از مدرسه

فرزانه

دربارهٔ الی

نمیدانم از کجا به اینجا سردرآوردم به شهری که زیر سایه درختش هم

نمی‌توان نشست هیچ چیز نمیدانستم، ولی از هراسی که در من بود. گوئیا

چیزهایی می‌دانستم که خود به آنها آگاهی نداشتم

حالت رویا گونهٔ واقعیته ولی آنچه که مسلم بود این که من اینجا بودم

با جزئیاتی بی سر و ته به یقین افسانه‌ای بود از پشینیان

افسانه‌ای با نقش‌های خیال خیالی در این واقع

هر فکر و زمانی که می‌گذشت به جایی از جواب نمی‌رسیدم

و سوالم چه می‌توانست باشد

دود زده و گلی خود را به آب رودخانه‌ای انداختم؛ شستم

چند ساقه و برگ تُرد خوردم و خوابم رفت

در رؤیا واقعیت با چشمهای باز

دیدم دختری که چشمهایش سوال داشت

و مرا درباره جوابی بخود بر می انگيخت

تا سر حد من ما که نه

که یک رویارویی که از آن می ترسیدم

تقلایی که نیاز را دچار وحشت می کند

می خواستم

باز گردم به اصل خویش به اولین لبخند تو

مرا به رُمانی نخوان با مجله صبح امروزی

دستی اگر رسید تو را با من حوصله کن

این وصفی را که اگر بدان نسبتی برده باشیم

دو کوزه مان گذاشتند به سُنّتی

کوزه ای که سبز کرده به عیدمان تا نو شود

و کوزه ای که هر پیاله را به مَسْتی، اگر شبانه رسید پُر کنند

برگرفتیم و رفتیم از دورِ نزدیک

هم نشانه ای از پیش

بادی که از گذشته تا حال به امر و زمان را وزید به میراثِ ما

که این برگ ها، برگ ها برگ هایم را به دفتر مشقی شد

بدنبال ذوقی بودم

آیا رنگی، قلمی، رقمی، آوایی، صدای کشیدن کلمه ای

کِششی را به یکباره این اداء می کرد

وقتی که چنگل‌های سوخته به احترامِ نُتی در ورقی، که ناشنیده

مانده‌اند

و من صدای سوختن جنگلی را شنیده‌ام

صدای نُتی به کمال را

هم‌چنان، چگونه، می‌گذشت که به نفسی، تصویری

کماکان کناره‌هایم را در حاشیه می‌گرفت

اما مَتَنَم سخت صخره‌ای بود که روئیدن شکوفه‌ای

از میان دو صخره را تن می‌تنید

و حال هرگز ندیده را هرگز نشنیده را

وحشتِ گمانی را بُرده یا نأبرده را بود

شوقِ ذوقی داشتن به همین سادگی

و شوق و ذوق به اولین سلام تو

و به کمال رسیدن آن روز من

و امروز که هم‌چنان، چگونه گذشت

که بی‌گمان فرضیه‌هاست

اگرچه یک رنگِ عنابی ذوق زده‌ات می‌کند

و انتخاب یک تک بیت می‌توانست خلاصه همه چیز باشد

و از آن‌همه کُتب خاک خورده

به طومارهایی دست ناگرفته که تنها یاد داشت زمان‌ها

برای تاریخ بود ناخوانده

تاریخی که آنچه را که می باید نگفت

و گونه‌هایی که گذشت، به پراکنده‌هایی

که هر آنچه را که به لفظ در می‌آمد معنا نشد

و تو تنها می‌توانستی تاثیر القائی ی خاص خود را

در من داشته باشی

به اندک زمانی به معنایی بلند را

که زمانی بلند بر این معنا، شگفتا که روشن خواهد شد

و در دید تو چه تصاویری دور از ذهن

و عناصر پراکنده‌ای با انگشتانی بلند، بر پیشانی تو

به تداعی‌های آزاد

از مطلع تاریخ به جمله‌ای بی‌هیچ پیش نیاز از باور خود

ترکیبی بساز

اثر ترکیب خود ساخته را،

لحظات در یاد بودن در خانه‌ای که به اولین لبخند تو

و دیگر گریزی از صحنه، متنی بی رد اثری

که قرن‌ها با سال‌هایی را روز می‌کنند

آیا پرده بالا خواهد رفت درها باز می‌شوند

دوستم آهسته گفت

انتظار سنگینی زمان است که قرن‌ها را
به سال‌هایی کوتاه بر دوش کشیده است
و اکنون مضطربند
آیا برداشتی بهتر از این می‌شد
إلی در هراس از ترکِ این محل ترکِ این ابهام
و رختخواب شب پیش این طغیان برگرفته در خود
باور و تردید عاشق به اُفلیا بر آب
و هراس و حیرت و تنهایی
الی باور کن که باورِ عاشق گریستنی یست
من سرش را در آغوش داشتم
راستی را می‌گریست
همه دریاها را گریست
بدنبال ردّ اثری از باور و تردید را
و ترکِ باور
و ترکِ خودباوری
ترکِ محلی که هرگز نمی‌توانی بدان باز گردی
احساس مشترکی که تنهایمان می‌گذارد
آه موهبت، محیط بر پندارِ تو
ذرات پراکنده‌ای که در انسجامی فرو پاشیده!

فرو پاشیده‌ای منسجم این کرهٔ نار که آتش بود، قلبت!

که این حقیقتی است معنایی در آمده به لفظ

بی وزن میروی نمی‌پرسی

این موهبتی محیط بر پندارِ تو!

پشت صحنه تاریک است که آسمان تاریک است

تکه‌بری جدا می‌شویم از توده حجیمی از ابرهای پیر،

تیره بهم پیچیده از تاریکی و تیرگی‌های بوده یا نابوده‌مان

که هرگز بخود ندیده و نخواهیم دید

نیروی مرموز و تاریک انتظار بهم می‌کوبند

در انفجارِ درد زایشی که تو را می‌گیرد و هزاران کرهٔ نار

متولد می‌شوند

الی زمین لرزه‌های اندام تو

و خون بستهٔ زیر چشمانت که هنوز آتشفشانی است

تا پاره مذابها را اقیانوسی تازه ببلعد

الی این به ادامه‌ایست

بی‌نیاز از هر نشانه‌ای

که تو! این نشان!

به نمایانی آفتاب و ماه و فصل

به زر کشت انگور خواب رفته‌ای

و رازها، هوش تواند

وَنُوسِی در حرکتِ رمزها و رازها

بی‌وزن، پُرلذت، بدست باد بود هوا بود

پُرسانِ سرزمین‌های رفتن

سپُردنِ عنان و اختیار بدست باد

که لابلای شاخه‌ها پیچش رفتنی یست

و روز رو به آبادی که نزدیک است

چرخه باد را پیاده شدن

و برای خرید قرض نانی و کشیدن طرح چهره زنی ماه رنگ که نان می‌پزد

و پیرمردی که تکیه بر دیوار باغ را رنگی یست

و شب را به جمع آتش افروخته‌ای گرداگرد نشستیم

با آن‌ها خندیدیم شاد بودیم

که هجرت تنها به دیاری به کوه و جنگل زدن است؟

که این به کوه فرو می‌ریخت، دریا و علفی خشک می‌شد

که دیگر هر ریزشی، و هر خشکی آبی!

إلی هجرت از خود است

که من صاعقه‌ای به یک لحظه عبور زدم

تمام انتظاری که این زمان را به وقوع می‌پیوست

فرازهای اخیر، اشاراتِ خشن

حقیقت را بگو

شبی آزاد برای همه که در آن گم شوند

خرداد ۹۲ فرزانه

نامه‌ای از انبوهان کاغذی برویهم انباشته

نوشته‌هایی که اگر سرانجامی داشت می‌توانست

آغازی نیز بر آن باشد

نوشته‌هایی که هر قطعه از هر سطر می‌توانست

سطر اول به تصور تو باشد

و هر صفحه دیگر ادامه‌ای بر آن

نوشتاری که در آن گذشته و حال و آینده

من و تو و او به یک زمان و به یک معنا

در طبیعتی که می‌توانست بی‌جان یا باجان

باشد هر چه بود تنها ضمیر اشاره‌ای

بیش نبود و تو به هنگامه خواندن

تماماً مخاطب آن نوشتاری بودی

و تو همیشه آن را نسبتی به غیر می‌خواندی

فرزانه

در فرار بچه‌ها از مدرسه

من نیز گریختم

در فرار بچه‌ها از مدرسه

از دره هفت شیر گذشتیم

دره صخره‌های سرخ

باید خود را تجربه می‌کردیم

پیش‌وند و پس‌وندهای خود را قطع کرده

و این جست‌وجو

که پیر و جوان و کودک و صخره و سنگ و آنا

در کتابی که همه در کلمه‌ای خلاصه می‌شد

و با شنیدن آن در متن و حاشیه هر پندار

آن‌همه ناز و تنعمی را که با خود به

گرنش می‌کشید

در مدرسه هر آن‌چه را که یافتیم بیرون از سود و

زیان چهار عمل اصلی نبود

ولاجرم من مشق شبم را خود تعیین می‌کردم

مشق شب با جوهر تر گل بنفشه‌ای

با دست ساخت خود

که قلم در آن می‌زدم

و گاه که جوهر پخش می‌شد

تمام دفترم بنفش یاسی رنگ

و ترکه‌های تنبیه‌ی ی روز بعد که همیشه استاد

از درختی تازه‌تر می‌گرفت

و من که؟ جوش زدن هر جوانه را

بر هر شاخه جدا شده از درخت به حالی که بر آن

شاخه مستولی می‌شد می‌شناختم

تا ترکه را بلند می‌کرد

جوش‌های جوانه‌ای که به یکباره بر ترکه باز می‌شد

که از کف استاد بدر

و استاد که خود ترد بود و شکننده

به تر طربی شاخه را می‌لغزاند و با احترام

بر سر طاقچه می‌گذاشت

دیگر به مرور مشق‌های جوهریم

در شب‌های خواب الوده‌گیم

من و تو و او را در همهٔ زمان‌ها حال‌ها گذشته‌ها

و در همه مکان‌هایی همه از هم دور

نزدیک

با حاشیه‌های نامعلوم آینده‌ای

خط خورده بود

که همه اشاره‌ای به ضمیر خود داشت

و دوباره بیدار می‌شدم
و درست می‌نوشتم
ولی آیا همان خط خورده های دفتر
درست‌تر از تازه نوشته‌هایم نبود
چه چیز در من این‌ها را خط زد
وقتی که سطر اول معنای
سطرهای دیگر را کامل می‌کرد

قسمت اول

در باغ با پاییزان خود گفتم
که زمستانم در پیش است
و بهاری که گذشت
با آن همه تَنَعَم، رسیده به تابستان
من هنوز به نهفته‌گی یِ حالِ درخت مانده‌ام
در آن دگرگونی یِ لحظه‌ای
واقعیت این پاییزان که آن نهفتگی را در خود داشت
و زمستانی‌ام را
که به یقین همان
نهفته حالِ درخت را
نیز در خود
کنار جوی آب نشستم
تصاویر آن نهفتگی بر آب را نگاه کردم
ادغام تصاویری در یک تصویر
تصویر چهره زنی بر آب افتاده با حرکت موج
می‌رفت

یک تنه فصل‌ها، که در شاخهٔ بالا، هنوز برگی به

پس لرزه‌های درخت در باد مانده بود

و چهره زن بر آب ترک‌های یخ بسته بود

فرزانه

قسمت دوم

آبیاری بهار فصل مرا یخ می‌شکست

شاخه‌ای به تندى تنه باز کرد

بالرینی در رقص جوش

درتابی بلند، بی‌پروا

بر یخ آب شد و آب‌ها شد و گرم‌ها شد

همه تند و رسیده به طعمی تابستانی

و پاییز شد پاییز برگ و اثر رنگهایش

برگ زارانی در باد

و زن به ادراکات رویان خود

محیط بر درخت شاخه باز کرده

درختی را شاخه، رقصنده تاب برداشته

بلند و یک تنه سبز به یک تنه خشک

یک تنه فصل‌ها همه در ادغام یک تن

تنی آب زده، آفتاب سوخته، خاک خورده

خشک و سطر

سرشاخه بلندی سبزی که خشک شدن را در

خود می‌پرورید

و در آن سر خشک سودای سبزی دیگر را

و این تابستان و پاییز را

تنها ایفای نقشی در رسیدن به زمستان بود

رسیدن به آن لحظه نهفتگی از خشک تا سبز

و شاید لحظه نهفته دیگری که سرشاخه سبز

بوم هیزم سوخته درخود داشت

تیرماه ۹۲ فرزانه

در این قرارگاه

آن چه را که می‌دیدم می‌شنیدم و حس می‌کردم

نوشتن و آنچه را که در خیالات و تصوراتم می‌گذشت

که شاید در یک کلمه جست‌وجو بود

البته اگر از میان جراحات برداشتم

چیزی بماند

و خط جمله‌ای بدست تو برسد

و تصوّراتی از گذشته در تشویش اکنون در گرماگرم
هنوز، نآمدۀ آینده،

که یادآورانی به نارسیده‌ام متذکر می‌شدند

روحم با وجود و سرشتم

آه به سعادت‌ی که هیچ نکته فراموش نشده بود

و من همچنان می‌نوشتم

و در میان انبوهان کاغذ پاره‌هایی همه بی‌شماره بودند

و صفحه اول در همه صفحات دیگر درهم ادغام شده

و همه، صفحه اول می‌نمود

که آن صفحه می‌توانست ادامه‌ای بر صفحات دیگر باشد

و اما با دقتی زیر ذره‌بین، گویا بودند

در میلیاردها سال، هزاره‌ای،

دوازده ماهه‌ای، یک روزه‌ای،

این لحظه‌ای، بی تاریخ زده شده

دیگر وقتی نبود و من هر ورق‌ی را که دست می‌گرفتم

یادداشت می‌کردم برای تو

گفتم شاید روزی گذرت به این بیابان که دور آن را

سیم خاردار کشیده‌اند بیفتد

در این قرارگاه طلوع و غروب زمانی بی‌بر آمده است

با تمام نشانه‌هایی که برای خودم هم

مفهوم نبوده‌اند

و این‌ها همه باقی مانده است

و شاید تصمیمی را که تو گرفته بودی

هنوز بی‌آنکه بدانی

ادامه لحظه گرفتن آن تصمیم را به خود چگونه

القاء کنی

فرزانه

من رها شده‌ام

بر روی کره خاکی، خاکروبه‌ای

اگر آسمانی است خود را است

و اگر طبیعتی که بخود

آتشی می‌سوزد سنگین و آبی بخود

این من! هوشیار به سرگشتگیِ خود

که این‌جا را گذشته است

که اگر گذشت

آیا با ما، مرا هم بود؟!

از چاهی ویران تا افراشته کاخی

و این انگشت به دندان گزیده را

میلیاردها سال تحمل است نه انتظار

انتظار فریبنده کذاب

بوی سوختن خاکروبه‌ها می‌آمد

و آثار جنگ جهانی ی زمین

و کهکشان‌هایی بخود

من بی‌درنگ هوشیار بودم

و شاید یک هوش مصنوعی از طبیعتی که گذشتی

از لمس پُرز برگ‌ها، نوع آن را در خاطر داشت

و دیگر بخاطر آوردن اهمیتی نداشت

آیا کودکی بودم و درخانه‌ای؟

چه امکان‌های بودنی که توانست، نباشد

بی‌آنکه گرسنه شوی یا تشنه

هوا سرد است یا گرم

شب است یا روز

یحیی در رود شنا می‌کند

و عطا دفتر جا مانده‌اش را می‌آورد

این از کجا در من است

بچه‌های صبحی ی مدرسه رفتند

و بچه‌های ظهری یِ مدرسه آمدند

و یا بچه‌های مغرب افطار کردیم

خرما خوردیم.

این بچه‌ها این مدرسه؟

این زمان به مکانی یکی شده

من بی‌درنگ هوشیار بودم

سر و صورت سرباز را بسته‌اند و او با

شمشیر به هر طرف حمله می‌کند

و جهاتِ خود را می‌زند و مادر

در حال آماده شدن بود من بیرون در قدم می‌زدم

انگشتانم متورم شده بود مغزم ذهنم

و این زمان چه پیش روی داشت

آن من، مقاوم در انتظار این بدرقه به کجا آمده بود

چرایی و چگونگی یِ این مقاومت را

آن دیگری بی هیچ تدبیر به درِ اتاق نگاه می‌کرد

سِکته زده، لمس

که از همین در بیرون می‌آید

بی‌آنکه پاسخی بدهد

تا کجا این دریا مغروقی من است

آب بالا آمد

در جزر و مدی بی‌پایان

ز ورق به در کشید در باز شد

در زورق خوابیده بود

در جَهِش هیجانی ی ماه

در فروکش مدی بی‌پایان زورق بخود کشید

و در ربود به مادر

فرزانه

انار، بر شاخه رسیدن بود

که بعد از ظهر آن روز بخواب رفتم و فردای

آن شبی را بیدار شدم

که پرتوی از سوناتِ مهتاب بر زمین افتاده بود

و من، سایه، قطعه‌ای از جرأتِ آرزوی یانی

را بخود برداشتم و خارج از سکوت او را

چه کم از سکوتِ من بود

تا دیگر گونه‌ٔ آن بزنم

و در آمدنِ تصویرِ شیارهای عمیق خاک

چشمان بستهٔ باغبانی را بخود دیدم

که از بوی عطر رُزِ صورتی، مشامش پُر بود

شاید خواب‌های بهاریم بود

که در بخارِ دودِ غلیظ، گونه، دواری

در طپندگی نبضی به تکرار

و من که در آمدِ هر گریز

به نشان روستا، دهی، گلدسته

که بچه دامن‌ها، مغشوش در خواب من بودند

و آیا دیگر حیاط خالی از زمانِ من بود

نشستم در وسط حیاط مدرسه که معلم آن بودم

و چناران زار گریستم تا طلبِ مرا

به اغناء خود باز بینی

و شب، در ماه گرفتگی

آن زمانی را که سر کلاس بودم

و در شیارهای عمیق خاک

در بطنِ خواب رفتگی‌اش

با چشمان بسته باغبان

خوابیدم

فرزانه

این ساز، کوکِ جنگلی یست در قرارِ آتش

و سازِ کوکِ سیاهچاله‌های سرگردان به ستاره‌ای

و اقیانوسی، هیجان زده برآمد تا ماه

در کشاکش جزر و مدهای هیجانی

بی مهابا

خیزِ طلاطمی برداشته از درونی موج خیز

نزدیک به اعماق شکست، می‌شکند

تا برآمده سازِ کوکی تازه از موجی دیگر

و سازِ کوکی بر شکست تو که نعره‌ای بر دیوار تن خود

می‌کوبی و این فریاد می‌شکند

و برمی‌آیی و تازه جان، کوکی، به سازی دیگر

تازه جان برآمده از شکست

فرزانه

و این منم بی‌وفاترین محبوب قرن

گریه کن: که ناتمام ماندن را جزء این نیست

که همیشه ماندنی

و درست که خیال می‌آید اما دست نوازش

دهنده نیست

حتی اگر به رویت تام تو را باشد

آه محبوب من هزاره‌ای یست

که قلبت به در فشردنی یست

من بی‌چونی،

باز چرایی ی تو را پرسیدم

محبوبم: قرنه‌ها پیش از این هم بر سجاده زمین

افسانه‌ها گستره‌ای بود

که با خیالی اتمام خود به وضوح دانست

و رب النوع قیام

چنان قدرتی بخشیده بود

که بخشیدن بخشنده‌گی یست

و خداوند رنگین کمان را آفرید

رنگین کمانی به هویت چگونگی آن

که خود را به آنی

و قسم‌ها - آفرید

به انارهای رسیده باغ

که هنگام شکوفایی‌اش را آنجا باش

به شعرهای از دور مانده‌گی

که لاجرم به مانده‌گی یست

و بلورهای برفِ چراغانیِ ت

که برف می‌آید.

فرزانه

مُشتی از خاکِ هراسِ اجدادمان را که به مِشت ریختم

ترسیده بر زمین پاشیدم

این دست خط نوشته‌ها بودند خط‌هایی خوش

خوش نویسی شکسته خط، خط سبز به خط یار

چنان خطاطی زیبا.

به تصویر باورها تا ماندگاری آن

که روانیِ یِ قلم در باورِ آن حس شود

گفتم: روزهای زندگی چنین هم می‌شد

چشمه‌آبی برای غلطیدن داشت

پر سروصدای بچه‌ها در آب و ما خوشبخت بودیم!؟

در چادر تُرکمنی در صحرا چای اُجاقی خوردیم

به من چادر شب دادند

ماټم آثارِ هنرمندانی شدیم که تنها نگاه می‌کردند

فکر می‌کردند و با بچه‌ای صحبت‌ها می‌کردند

و روزهای زندگی چنین هم شد

ریزش یک آبشار، اعجاز آب و آبشار و
 رنگین کمان برای ما تا معجزه یادمان نرود
 ما بزرگ‌تر شدیم ابرهای تیره برای پنهان شدن
 آمدند برای فراموشی خود
 در مه توانستی فراموشی شوی و در باران به یاد آوری
 و همه چیز در تو می‌گذشت و آن پسرک بعد از
 روزهای زندگی در بازی ما چه فهمید که چه،
 از دست داده است
 و نجات آن لحظه ملتهب در آن زمان، ابد گرفت
 و بعد از آن به کجا رفتیم؟
 گفت: خط نوشتم شاید در آن خطوط نشانی از تو بود
 که روانی قلم در باور آن حس می‌شود
 و روزهای زندگی چنین هم می‌شد
 مقاومتی بی‌انتظار که چشم به راهی باشد
 یا شاخه ترد نیلوفری به ذات نباتی خود
 در فضای اطراف، پیوستی به ادامه‌توست
 شنیدن یک قطعه موسیقی و خواندن قطعه شعری
 تلفیقی از شعر و آهنگ حماسی بدور آتش چرخیدن
 آتش مرگ و زندگی بر بلندیهایی دشتی که متعلق به توست

و روزهای زندگی

به شمایل زنی که زیبا که اندوه را

عاشقانه می‌کند و تو با گوشه شال

افتاده از سرش در تصویر، اشکهایت را پاک می‌کنی

فرزانه

رود، از میان سکوت قرن می‌گذشت

من در یکه و تنهایی چراغِ سوییِ هر ستاره را

بدست می‌گشتم

و اما، مادرم چگونه پذیرای تنهایی خویش بود

و من!

من کار رود قرن را از آن میان می‌گذشتم

از میان خود و مادرم

و عشق ماهیان، خود را در پرشی به سوی ماه

در آن کناره پرتاب می‌کردند

از قلب رسیده من

خون می‌چکید

آن شهید جاناش

عصاره گل‌های بهشتی

به نیمه‌های دل شب

آتش را در هیزم‌ها گل انداخته بودم

که تُرا بوئیدم

بوی سوسن سرخ هدایت را

گرفته بود

دیگر چه می‌خواستم

تکه ابرِ ریزش این مدام

و پرآسوده خوشه چین‌ها

مرا در خمرهٔ جوش‌ها بجوش افکنند

دیگر شکوه باغ را نبین

درهای دشت را برایت گشوده‌ام

برخیز زیبای من

زُرقِ دل‌باختگی‌ام را بر آبِ حیاتِ تو

انداختم

و در گذر از یأسِ حباب‌ها

دریا پیموده‌ام

خروشِ رود کوبشِ موج انعکاسِ نور

عطر از سرگل و احساس من

و تو به کدامین حرکتِ موجیِ آن پدیده

دریافتی و سیرِ کردی

و چه فرحی در دست و دلت می‌لرزید

در آرزویی که صحرا گردی

نسیم را سببِ اوست

اذانِ ظهر به اُفقِ آبادی رسیدم

که زنانِ کمر بسته با زبانِ نرمشان

می‌گفتند و می‌خندیدند

خسته، سایه درختی را خوابِ رفتم

و رؤیای دخترِ سه ساله‌ای

که همیشه خوابم را به بازی می‌گرفت

و نامش را بمن نمی‌گفت

در سایه درخت

سیب‌ها، شاخه را به چله نشسته بود

و دخترِ کُپر دامن

می‌خورد و سایه سارِ آن درخت

را تا غروب بازی کرد

و سنگینی ی درخت بر دوشم بود

دار و درخت، خوشه چینی

باران به گل نشسته در صبح

من به دنبال حلاوت دلداده گیم و

دلخستگانت را بر بلندای بلند روی میگردانی

نگران بهر سوی

جانم به زیر بارت دست باز کن

این دار و درخت و بیفشان

آن چه را که بر تو نهاده‌اند

من عطر یاس را با تو خواهم بود با زبان شوق

به آوازی از شاخه‌ای بلند به شاخه دیگر

آن خواهم پرید

و از زیر نگاهت به شرم درگذرم

و شامگاهت را به مهتاب گوشه‌ای

به زیر این دار و درخت

دست باز کن و بیفشان

آن چه را که بر تو نهاده‌ام

بر فراز زمین

نزدیکتر به آسمان

نور بود

شاخه پر بار درخت

و شوق در فضا پیچیده تو

انرژی تراوش شده شوق تو

از وجود من

که ابدیتی را باقی خواهد ماند

در بودنی پس از مرگ

انبساطِ شوقی در گذر از هر زمان و مکان

و تو آن مائده‌ای

که دستِ اشتیاق من

از شاخه خدا چید

و تو به هُرم گرمای این تن می‌مانی

تا زنده‌ام

و پس از مرگ

این نوشته را دوست دارم

فرزانه

قسمت دوم : رود ارس

تقدیم به

مادر زیبایم فهیمه که قلم بدستم داد

و به دشتهای ترکمن صحرا سپرد و هجرت کرد

و ارشاد (نادر) که روزهای خدا را از او به صبر و شکیبایی و مقاومت گذراندم

و ماها:

ماها، من از مادران خویش به تو عاشقترم

و پدرانم که صحرا گردان تو بوده‌اند

فاطمه (فرزانه) الیائی

در تمام سالهایی که می‌نوشتم



حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

کشتی طوفان گنبدِ دوارِ نیلی
را درهم شکست و بیرون زد
آثار محتومِ گذشته همه بر آب
کره زمین، اقیانوس بود
غرق در آبها در میان جمعیتی به زیر و روی آب
که ناگاه دست آرس از دستم رها شد
و وحشت میلیاردها سال تنهایی
به یکباره هجوم آورد
هیچ جهتی نیست
از هر طرف سرمای ترس و وحشت آبها،
ز مهریر مرگ
آبهای کوبنده به فریادی
که تو کجایی؟
و من هنوز زنده‌ام
آیا زنده ماندنم
برای از دست دادن تو بود
من شناور، غرق در آرس به سا حلی که ندانستم
آرام کشانده شدم
چگونه که آبهای صاف، آرام
مرا به سمتی می‌کشند
آه آرس من غرق در تو
و تو، این ساحلِ نجاتِ من

بدنم به شنهای نرم برخورد

شاید مرده‌ام

و چگونه که وجودِ او را در خود حس می‌کنم

در من بود!

خود را بود

و این همان را که زنده‌ام هنوز

همانی را که من می‌خواستم

آن سعادت بر جای مانده از او

از دور مزرعه پنبه‌ای دیدم، آسوده

به سوی آن رفتم

مزرعهٔ پنبه‌ای تازه به کاکل نشسته

با غوزه‌های بسته و نیمه باز

با بدنه‌های ضخیم و بلند که با پر شی

به درونِ غوزه‌ای نیمه باز پریدم

و برون پنبه‌ای نرم افتادم

و حسن نازنینیِ آرس بود

که بدور از هجوم تنهایی، مرا آرمید

و خوابمان رفت

تکه ابر هوشمند

فرازِ غوزه را در هاله‌ای متراکم

با خود داشت

و من نمیدانم از کجا فهمیدم که این تکه

از آسمان که از شکافِ غوزه

دیده می‌شد

سیر برونی مرا

به من می‌نمود

و درونم، که در خواب پاینده ابدی یست

در رویایی

شبهای پر، ستاره ون گوگ را

از درون غوزه نیمه باز می‌دیدم

و هم زمان با او

از روی حرکات دستهایش

من نیز بر بودم نقاشی می‌کردم

و در آسمان شبم منعکس می‌شد

و این جمله او را در درونم

«که غم برای همیشه می‌ماند»

و دردهایی که همیشه آنها را حس خواهم کرد

در تمام متن زندگیم

بر آسمان و زمینی‌ام

یکسان بود

ولی بعد از هیا هوی گرم آن تابستان‌ها با بچه‌ها

در دنیا، که در آب شنا می‌کردیم

و آنقدر شاد و پاینده بود

که هرگز نمیدانستم تنها طرحی بیش نخواهد ماند

ولی نه هرگز نمی‌توانست چنین باشد

که آب تنی با بچه‌های رودِ آرس

برای همیشه می‌ماند

و تمام انوار تابیده بر آرس

به پاسخ بخاری بازگشته به آن

و این من

همان پاسخ و رسیدنم بود

نه در تکرار، که هر تابش

جلوه تازه‌ای از بازگشت را رُخ می‌نمود

و شادی‌هایش که همیشه آنها را

حس خواهم کرد

و حال زنده یا مرده که آرس در من بود

و من در آرس

و مزه ترش و شیرین شاه توتها و بوسه کوچکی

پنهان در میان شاخه‌ها و برگها

و مادر که از دور می‌آمد و شربت شیرین

بهشت را لبخند زنان می‌آورد

و من خیس از آرس به سوی او می‌دویدم

و او به سوی من می‌آمد

و مسیر طی شدن این راه را بهم

در آسمان منعکس می‌شد

و تمام انوار تابیده بر آرس

بازگشته به همان پاسخ و رسیدن بود

و نه در تکرار، که هر تابش،

جلوه تازه‌ای از مرا، رخ می‌نمود

همه چیز جاودانه بود

جعبه‌های سیب را که مادر

کنار می‌گذاشت تا بیایند و ببرند

و چندانایی به تطهیر آب می‌انداخت

و هنوز در لبخند اولین روز بهار

ترکهای یخ را بر کناره لبها رانده داشت

برای بیرون زدن لایه‌های زیرین

زندگی بر آب

و جمله آن زن در بیمارستان

که از پس بارانهای پیایی
به زیر پوسته نازک شکمم
نبض جنینم زد تا معنای تنهاییِ
خود را به ظهور برساند
به دنبال حرف آن زن گفتم
که پیش از سیلاب زائیدن باید تمام ذهنم را
پاک می کردم
باید سَبک می شدم
که تمام آنچه را که در من سنگین
شده بود مرا به ته آب می کشید
و لحظات اندک سبکباری یم
در نهایت آن، سنگینیِ مهیبی می شد
که به عمق می کشانید
چون صخره‌ای ته اقیانوس
باید پاک می شدم
بدون هیچ منظر و خاطری
و با این همه آنچه که بر جای ماند
از یک نقاشی بزرگ بود سقف دوار بود
و دیوارها گونه‌ی طرح ساده یک چهره بود

که بودن آن را به وضوح می‌نمود
به آن زن گفتم، آن زمان‌های جاودانه من
که تمام کودکیم در کنار تنور
طعم کلوچه داشت چه؟!
به زن و هُرم آتش تنور
که در ته چشمهایش آب بود
آیا من و دیگران به یکسان
از هُرم آتش آن زن
حلاوت می‌بردیم
نه هرگز که چنین نیست حُرم
چرا که من حُرم آتش او را چنان جاودانه گرفتم
که ابر هوشمند نرم بارید و هشیارترم را تازه کرد
که اینجا را آغاز و پایانی به کار نیست
و آسودگی از این دو فکر
که همه چیز، تنها به وسعت باز شدن
یک گل می‌انجامد. در انبساط همه آنچه که بود
آه آرس اینجا زمان یعنی تو
چون ستاره‌ای دور
آه آرس تمام دریافتهای من برای توست

که هر جا به نقطه‌ای رسیدی،

ادامه‌ای بر آن باشم

راستی را

امروز سحر، رایحه‌ای بر فراز

غوزه حرکت داشت

و چنان نرم که نسیم‌های درگذر

متأثرانه برمی‌گشتند و با تأملی که

این رایحه را چه گلی باز کرده است

و تو از دید همه در غوزه پنهان بودی

من در دنیای رنگها و آوازا

در ادغام رمز آلودی سربهم، سر، بلند کردم

و دیدم

آنجا گنجی را سر بر زانوانِ

خلوتی می‌گیریم

که رویی، آفتاب را به خلوتم دید

و به سایه‌ای بر من افتاد، یکی شد

طعم گسِ هوشیاری تلخ بود

در یادهای زدوده از خود

باز تو را برانگیختم

و آهنگ رنگها

از تمی آرام به ضرباتی سنگین

چنان تکرار می‌شد

که تکرار رسایی آن، برای پی بردن
 به مفهوم رسایی ی آن بود
 آهنگ فرحی چنان همه در حضور را
 به اجراء سمفونی ی بزرگ
 که در صداهایی از هم گسیخته در نغمانی بلند
 سیم‌ها پاره و رها می‌کرد
 همه در پاشیده گی ی رنگی در سرم، صورتم
 به بنفش، بنفش کبود
 که به یادِ اولین گل، غنچه باز کرده بود
 به رنگ فرحی چنان
 همه در حضور!
 و کیست که سهم عشق به قسمت یکی می‌دهد
 بارش شب‌نمی بر فراز غوزه
 احساس مرا از هر نغمه و خیال
 به حال سُریدن یک ماهی ی نقره‌ای
 فراز آبشاری را فرو ریخت
 و تا خواب بودم مزارع پنبه بود
 و نغمه خیال من که از کالبد پنبه‌های درهم پیچیده
 در غوزه‌های سربسته می‌آمد
 که انبساطی نرم سرباز می‌کردند
 آه آیا
 مرا به حس عمیق یک آهنگ

راه باز بودا؟
یا به رنگ یک پُر گل سُرخ؟
شاید آهنگسازی می‌شدم
و نُتِ موسیقی یِ سکوت را
از پس میلیاردها سال می‌زدم.
و شاید نقاشی می‌شدم که با طرح سیاه قلم
حال چشم‌هایش را به گمانی می‌گرفتم
که تازه گریسته است
و زچه و باکه
سخن داشت از پس این گریستن!
همهمه‌ای را به خود آمدم
در میان نقاشی‌های نغمه‌گر و نغمه‌گرانِ نقاش
و در میان صدای تغییر فصل و رنگ هوا
و یولنی در کنارِ گل یخ می‌زدند
و نقاشانِ فصل
خرمن خرمن سعادتی زرد می‌بردند
همچنان‌که تغییر رنگ صورت تو
با تغییر صدايت
به لرزشی که می‌گفت،
من در خاطر نمانده‌ام؟
و گیرایی یِ نقش تو از حال نقاشی
و نقاشان که خود متأثر از

نغمه‌گری رنگ‌ها

و رنگ‌ها از صدای نفس‌های او

طلاطم می‌گرفت

وقتی که قلم غرق در آب، آبی آب‌ها

وقتی که عشق تن به قسمت آبی ی آب داد

آه آرس دیگر خود بیخبرم

از حال‌های بهم پیچده‌ای که بر بوم‌ها پاشیده‌اند

پاشیده‌گی‌یی را که شبی باران خواهد زد

و تا سحر، رنگ‌ها

ریزش‌های ظریف

باران شده‌اند

و نقاش می‌گریست

به روانی آب

و شاید همه اینها به رهایی ی خود، به پاییز را

می‌مانست وقتی که کار به سرانجام

درخت رسیده بود

و صدای ملودی آرام باغ می‌آمد

آه آرس

به آوای سرخ عنابی رسیده‌ای

بگریز! که به امان لحظه‌ای نیستی

که تو را تنها به نشانه‌ای می‌آید

و می‌گریزد

و تو خود چه ادامه‌ای بر آن خواهی داد

که او هر واقعه را بخود محیط است

آهِ عنابی من چگونه می‌نوازی

آه آرس

به آهستگی یِ دستی که بر گردنت

می بُرد

پذیرای رنگِ عاشقی

که همان به اندوه

آه مرا باش! مرا باش!

از باغ آن طرف صدای آواز رسیدن انار

می‌آید درهم آوازی دانه‌ها

به نجوایی کدامین دانه را بهشتی یست!؟

راستی را چه نشانه‌ای بر این ادعاست

در میان دانه‌هایی به زیر پوسته‌ای نازک

و دانه بهشتی در خود چه داشت

تا دانه‌های دیگر که فرا بهشتی،

آه مبادا دانه‌ای بر زمین افتد

که زهره پیش دبستانی به هنگام رفعتش

انار را می‌شکافت

و در میان لب و دندانش می‌جوید

و سرخ و شیرین آن!

چه گواهِ صادقی بر این ادعاست

در این ملکوت،
نفسی به نفس می چرخد
آن نفس به دیگر نفس
می سپارد، لب!
و کجاست سازه‌های نفسی
که پنهان زده‌اند
و در این دیگر جای
خرمن به خرمن
گل به آب و آتش می دهند
بخاطر عطر، عرق می ریزد
و بوی عطر تن گل
که آه عطردان مرا بیاورید
که حضوری
بدین جاست
آه عطای من
پسر کوچک همسایه که هر روز
از میان مزرعه پنبه می دوید
و به مدرسه می رفت
امروز نامه‌ای بدست داشت
و بخود می چرخید و نمیدانست
این نامه به نشان کیست
عطای حیران شده در

پنج و چهار و شش و هشت

به لحظه‌ای مکث ایستاد

چه فرقی می‌کرد؟

نامه را در میان شکاف غوزۀ من گذاشت

و دوان دوان پَران پَران دور شد

و من سودای رُخش را هنوز

و آن هنوز را تا آن همیشه ناپیدا

در خود خواهم داشت

و آلیسِ حواسِ من

که از طریق پاره ابر هوشمند

هر خیال را به واقعیت آن می‌گرفت

با شوق عطا

نامه را باز کرد

این نوشته از نوک قلم

تابیده شده بود

و متن صفحه در تابشی تند

که لحظه مسحور را به چشم زد

در ادراکی سخت هشیار

گونه رویایی عمیق را می‌مانست

از نور وجود

در تلویزی مسحورکننده

که به یقین تنها

تجربه لحظه مسحور یی در آن بود

و اما هرگز خوانده نشد

ولی همواره چیزی جریان داشت

آیا کسی رنگ راز پیوندی مرا می دید؟

این محال است

وقتی که نگاه من بر او بود و او ندید

پس هیچکس دیگر نخواهد دید

و من به رهایی رنگ راز خود را

تراوش می کردم

و تو مرا بر ساحل شنی

فرو می کشی

بی که اثری بر جای بماند

بی که سعادت برده باشم

رو به راهی که هیچ رویی ندیده

و اگر دیده، نخواسته است

و همه از بد حادثه!

آن آرس

مرا بهوش باش

با رنگ نگاه نغمه گری یت

یادت هست، آن دنیا

که تو را بروی چمن ها سبز گرفتم

و در گذر از هر جویبار هر جویبار پامچالی رنگ به رنگ شد:

و تغییر صدای تو با من
هنوز به هزاره‌ای از آواز می‌آمد
و گفתי آیا آن میوه نوبرانه را به او دادی
گفتم آری و چه شیرین!
آه آرس تو با من عهد بستی که نغمه‌های خاموش
به نغمه‌های جوشش آب پیوسته‌اند
و روانی یِ شان از چشمه سنگ‌ها
به غلتانی یِ راه می‌افتد
و جاری آب‌ها
و امروز را به حالی دگر
پاره‌ی ابری که همچنان می‌بارید
در مه خاکستری یادها و خاطره‌ها
انقباض خُزن می‌گرفت
و محنت‌های از پیش افزوده را
آنجا که میلیاردها صندلی پر و خالی می‌شد
در عصر کسالت هر روز
در رفت و آمدهای اشغالگران
که مرده‌ها، مهربان و نامهربان
دفن می‌شدند
و چه فرقی می‌کرد
که این همان جمله اوست
که در چشم من ذُل زده و گفت

که هیچ فرقی نمی‌کند
آه آرس من رود ارسی را گریستم
و دخترکی دستم را گرفت
و بُرد
بر سرِ خاکستر اجاق‌های مُرده
زبان‌های آتش دیروز که از
روزنه‌های یادش پیدا بود
گفت این خاکستر به پای درختی باید ریخت
که عشق، روح درخت است
به پهنای انبساط یک
افاقی که باز
خواهد شد
آه مریم همه چیز اینجا است!
و این روزی شگفت از کجا برای تو می‌رسد
وقتی که آزاد، نور کم رنگ ماه بودی
در تابشی بازگشته از دریاچهٔ نقره‌ای
اینجا رنگِ آزادِ سپیدیست
که هر مرتبه از رنگ و پژواکِ
سرگردان را بخود نجاتی بود
آمیزه رنگها و نُتها
در صدای سرودِ صبحگاهی بچه‌های آرس
که از تپه، بالا می‌آیند

و من بر فرازِ آن تپهٔ سپید

پوشیده از برف

ویولن می‌زدم

فرزانه

پایان قسمت اول

محلف رنگها و آوازا بود

و آنجا رنگ‌هایِ ناشناخته و محوی

با نغماتی سحرآمیز

که نه دیده و نه شنیده می‌شدند

تا، کسی که آنها را دید و هم شنید،

که در تک‌نوازی و هم‌نوازی

گونهٔ تند عصیانی از مقاومت را در

نغمه‌ای بلند در آمیزه رنگ‌ها، یکی می‌شد

و عطایم که هر میهمان را به افتخار حضورش

زینتی بود میوه‌های درهمی از شاخهٔ خاطره‌ها می‌چید

و آن خاطره‌ها را در کندن از درخت رها می‌کرد

و در میان رنگ‌ها و آوازا پخش می‌شد

و هم دستی درخت در پُر کردن دسته‌های عطا

اشتیاقی به سزای او داشت

و آن دیگران با انگیزه خود خواسته

میوه‌ای از خاطره دردهایی به یادماندنی را

به آزردهی خود می‌طلبید

و عطا از آن دیگران چیزها می‌دانست

که هر یک را میوه‌ای شکاف برداشته و یا کال می‌داد
 و گس و درخت نیز از اینکه میوه‌های تلخ در طلب
 بودند حس عمیقِ مرهمی در آن می‌بخشید
 آن دیگر از شکاف میوه می‌خورد
 و در پیچش دردی بخود مانده
 لرزشی خفه را در گلو، زوزه می‌کشید
 و آن صدا به رنگِ زردِ کبودِ یاسی می‌زد
 و یادی دیگر را با زمزمه نوازشی که من
 نیز با تو مُتحملم
 اگر چه دیگر من و تحمل قادر به درک یکدیگر نیستیم
 با خوردن این میوه، یادهای خاموش
 رانده شده، بدنبال اثر عمیق آن درد
 که منشأ آن از کدامین نقطه
 این اثر بوده ست
 و تا آنرا به روی آورده گونه جاودانه‌ای
 بر جای بگذارد تا از آن رها شود
 از ژرفا به سطح، آشکار، آرد
 شاید اثرِ طرحی از چشمهایش
 بدستی بزرگ
 یا نُتی از سوناتِ مهتاب
 یا گونه شعری از دردِ مشترک ما
 یا تپه‌های نیلوفرِ کبودی که صادق بر سراسر

زندگی‌مان پیچیده دید
یا جان شیفته‌ای برای تو
و ایثاری تا رسانیدن تو به منطقه ممنوعه
در زمانی، شاید به نامیرایی
و اثر جاودانه‌ای برای خلاص شدن
در میان مزرعه آفتابگردان
یا در میان جاده‌ای که دیوونه، خوابش میاد
و صدای آواز جلسومینا
و تو الهه ناز را می‌خوانی
و در کنار رود آرام، از پس جنگ‌ها و
عشق‌ها زمان می‌گذرد
دُن هم‌چنان آرام به مسیر خود
به سوی دریا ادامه می‌دهد
و رنگ مائده‌ها
بر زمین نشست
وقتی که
زندگی، پیرزنی بود که قرآن می‌خواند
و دستهایش بوی سیگار می‌داد،
و من در شهر بیابانی یِ تو می‌مانم
با آنکه قسم به این شهر نخواهم خورد
صبح امروز
ابر بالای سرم

تکه‌ای از موج دریا را بخود

می‌غلطید

و مرا خیسِ عشق بر بستر پنبه‌ای

انداخته بود

و هر رنگی را عشقی به

دگرگونی ی آن موج می‌زد

تند و تیز و مواج، آرام و نرم

نغماتی با هر گونه ساز و آواز

ابرِ عشقی فراگیر

بی‌خبر از اضطراب و اشتیاقِ پُر تشویش

فراگیر آن

و این جلوه‌ها را گلشنی

به فرا معنای عشق

که روی در روی بهم ایستاده

در چشم هم نگاه کرده و بعد بگوئیم

و عشق عطا، مزرعه را اشعه‌ای

نقره‌ای زد و صدای پریدنِ ساری از

درخت آمد و این عشق‌ها همه از رنگ خدا

بود

و من خلوتگه خود را قبر خود شدم

و پاره‌ای را گلستان

که بازتابی از منشورِ عشق

به ظهور آن رسید
 او را به گونه عکس، که عکاس
 در جلوه‌ای از او گرفته بود
 در پشت مجله‌ای دیدم
 گمشده‌ای بود تا آن دره هولناک
 که دستش از دُستم رها شد
 رود آرس در چشمه‌هایش
 فرزانه
 موج می‌زد
 شربت گله دخترى از پَشتو
 همه تن چشم،
 این لحظه مسحور را چشم بستم
 تا بماند به عمق این ناپیدا
 شال سرخی که بر سرو گردن انداخته بود
 و در پاره‌گی یِ کناره آن شال
 دل پاره‌گی‌ام را دیدم
 و صداق قُل زدن شربت گل به هنگام
 قوام آمدنِ آن بر آتش می‌آمد
 و این چه حلاوتی یست
 که من غروب یک روستای دور افتاده
 در زابل را می‌مانم که صدای زنگوله‌های
 گوسفندانش از کوچه‌های گلی یِ باران
 خورده می‌اید. صدایِ اذانِ

مغربِ ده، بچه‌ها خوابشان گرفته

و هنوز مشق‌هایشان مانده

پاییز سردیست

اگر تو را پراکنده می‌گویم که هیئات

و که می‌نویسد این نظم پریشان را

باغ در باغ، خرم تا دشت مزرعه زرد

و اینرا اثری بدان

که آیت ثنایی خوانده بودم

و این فراغت بهاران را که دستی داده بودم

از آن دستها که بگیری

تا به آن دستها که بسپاری

گفت باش و شدم

یک هلال ماه و یک ستاره

و چه بی‌صدا آمدم تا گوشه سرخی از شفق چشمهایت

را رسیدم

از زمهریر سرد زمستانی فصلی که

به تو می‌رسد

و ما را به همراهی خود

که از من راهی بیش نمانده است

و اگر خواستی ادامه‌ی راه به راه

که من از حد تنعم بدر رفته‌ام

بگذار پیچک‌های سودایی

این درخت را بپیچند
و محصور کنند
بگذار پیرامون نیلوفران را خود محیط باشیم
آه فتح این گلزار به دست کیست
در کشاکشی نرم میان من و تو
که هر چه نرم‌تر را، نیلوفری پیچیده
بر کرانه‌های دلپذیری تو
و من از گندم‌های دیم پشت کوه
انتظارِ بارشی نرم را زده‌ام
که ثبات و تداومی چنان می‌گیرد
که لحظه گرفتن این رنگ
لحظه رسیدن آواز آن رنگ بوده است
و این نوشتار را به آشنایی
بالای سر در خانه‌ای
آویختم
بیرون در کسی گذشت
بی صدا
بی هیچ معنا و مفهومی
که رنگ دانه‌ها از پشت در
با اندک التهایی کُند رنگ می‌باخت
و شاید گونه آشنایی که غریبی می‌کند
مرا گریزی از این نوشتار نیست

و رنگارنگی یِ آشنایی

یا رنگِ دُل و مات زده‌ای

که خیره نگاه می‌کند

به عمق جانکاه ندانستن این که

به کدامین آشنایی یست

من صدای آواز آشنایی او را

می‌شناسم

گفتی

راستی آشنایی من با تو

در چه زمان بود و چگونه شکل گرفت

گفت در تمامی یِ روزهایی که گذشت

ما در کجا بهم گره خوردیم

و در آن میلیاردها سال تنهایی

تنها نبوده‌ایم

بی‌آنکه بدانیم

آیا به طاقتی؟

اینجا پر از گُل‌های یاس کبود

خاموش! رنگ و صدایی در هم اثیر

که بوی عطرشان می‌آید

یادهایی درونی شده چنان ماندگار

که این همان هنگامه است

به ته دره دردها

سقوط می‌کنی

و آنجا چه گل‌های رنگارنگی یست

که بوی عطرشان هرگز

به مشام هیچ کس نخواهد رسید

و آه هَنُوز سرنکونی یِ از دست دادنِ

آن دست تا آن درهٔ هولناک

بوده است.

همه خیالی عبث بود

تو با من حتی قدمی هم نزدی و

لرزش دستی هم از کنارِ دستت نگذشت

و اما نه،

لمس سرانگشتی در یک زمان مانده‌ست

که بلوری از گل‌های سرخ که از آن

شربتی می‌ساختند از عطار

اندر خم کوچه‌ای به دل برده گیت

پُر کردم

و آنجا سر انگشت شرم تو

وقتی که زر ورق آن باز کردی و دیدی

و به آشفته‌گی روی آن پوشاندی

شاید عریانی یِ گل سرخ آشفته‌ات

کرده بود

که بی اختیار سرانگشت به بلور خورد

و با خود چه خیالها کردی

که نقش خیالی شده‌ای

و من توانستم نقش قلمی از پس لایه‌های

نمناک و مرطوب پوسیده گی یت بزنم

از قعر قهقهه‌رایی که سرانگشتی از

عدم بیرون مانده بوده

آه آرسا تنها امکانی که در

نقش خیال توست

فرزانه

به رنگ همان پدیده تو خواهم زد

بر سر سفر این جمع

تنگ آب بلور رونمایی می‌خواهد

و نان داغ، ریحان و پنیر

و خرمان‌پزان نخلها از آن سوی دیوار باغ

و مشتی از خروارهای آن بر سر سفره است

آه مائده‌ها

سفره‌تان را به آن رطب تازه

بی‌او، نخواهم خورد

تا بوسه دستی که هنوز نان به تنور می‌زند

تا بچه‌ها زنگ آخر ذوق را به سوی خانه

بدوند

و ریحانه مرا به خانه‌شان دعوت کرده

و من پای از این خانه
بیرون نخواهم گذاشت
اگر چه میهمانم!

آن جا تپه‌ایست
أطراق خواهم کرد
اشعه‌ای خواهم زد

پُرسِتاره، دشتِ شبی یست امشب
با سیم‌های، نقره‌ای ماه
گیتار خواهم زد

کاسه‌آبی لبریز خواهم خورد
در فضا معلقم!

این مفارغت از کجاست؟
آه یادِ آن که خرما بود
یاد آن داشت را که ریحان بود
و آنجا بود که بوی نان بود

در باغ آینه‌ها درختی‌یست
که آن درخت هر آینه
گونه‌ای را بخود متجلی یست

آینه، شاخساری، شکوفه‌سار
شاخه آینه‌ای پُر هلو

و رنگ آینه‌ای به هزاره رنگ‌ها، پائیز!
و برف آینه‌ای پُر بلور

و گُلّی دختر کوچک باغبان

گونه پروانه‌ای را در آن آینه‌ها

پَر می‌کشد

خرما با من

سبزیهای ریحانی با تو

نان و حلوا با من

تمام مائدها با تو

این سمفونی شاهکار را برای روز تولد

من نوشته بود دریغم آمد که آنرا نخوانی

گریه‌هایم را در کوزه‌ای می‌بارم و کوزه را

خاک می‌کنم به نام تو

همانند شراب کاران عاشق

باشد که به سالها بماند

و شرابی از اشکهای من جان بگیرد

نشسته بر سفره سور تمامی عاشقان جهان

تا یکدیگر را مست شوند

تا تولد دوباره تو را

جشن بگیرند

یک قطعه موسیقی

با درد متولد شدی

تا در حرکاتی سودایی

پدیدار آمدی

در کششی شناور

از طبیعتِ خود به حیات

و اراده به عالم تا اختری رها

در مدار بی‌منتها

مِهی، توده‌ای غبار

فشرده بر سطح آبها از شب تا به روز

و از روز تا به شب

هوای فشرده را برکنده، کندنِ سخت

که هر ذره در جوششی نهان

وصل به بی‌منتها

پیچیده بخود برکند به سختی

رها

سَبک سیر

در حرکتی نشاطی

فرزانه

شناور در مدار طوفان‌های جوی

چاره‌ای نداشتم

به تحولی رسیده بودم

که این عشق را اظهار کنم

از میان ورق پاره‌هایی بی‌سرانجام

لاجرم، از ورقِ نابسامان‌تر، همان را نوشتم

چنان که نُت‌های موسیقی را به گونه نقاشی روی

بوم زدم

و شعر را به گونه نُت موسیقی یی برای نوازنده‌ای

ساختم

در ادغام شعر و موسیقی

نقاشی یی را دیدم آمیخته به آبرنگ و سیاه قلم

و هماهنگی یِ آن‌ها را

بگونه نُتی نوشته

روی علامت‌های موسیقی دست کشیدم

آه چقدر عاشق بوده‌ام

و به دست نوازنده‌ای دادم

تا اجرای این سمفونی بزرگ را شنوا باشم

الهام! زبان عشق

که با آن ببینی، بشنوی

و به گونه لمس یک گل، عطر آن حس کنی

بر زمین نشستم خورشید زیر خط افق بود

و نور کمرنگ شفقی از طلوع آفتاب

تا بعد از غروب آفتاب روشنم کرد

تا شعاع دید

که در آبهای ظرف جانم ریخت

نفوذی در شب در روز

از زمین برمی‌خاست و بر روی آبها دریافتنی بود

در یافتنِ من و طبیعتی بهم آمیخته

صدای زمزمه کیهانی می‌آمد
 شعاع دیدی در من تا جایی که بروم، و ببینم
 سکوت!
 دیوار بلند حیاط خانه پدری را پیچکها پوشانده بود
 از روزنه پیچک‌ها به درون خانه نگاه کردم
 آیا من چمدانی در این خانه بر زمین نهاده بودم
 همه تند و مغشوش از دیدم گذشت
 اگر از بالا نگاه می‌کردم
 که هیچ همه چیز محو شدنی بود
 ولی گهواره‌ای در این اتاق مرا تکان داده بود
 من کف قایقی خوابیده‌ام و قایق بروی آب‌ها
 تکان می‌خورد
 این بازگشت، همان دلخراشی گذشت
 آن زمان را در خود مانده بود
 و اکنون بودم در دود غلیظ سیاه
 سایه گهواره جنین مرا تاب می‌داد
 که در حرکتی دوار پرشتاب می‌گریخت
 از گهواره تاب خورده خود
 سیاه و کبود سر در رود اُردن فرو بُردم
 سرتا کمر در آب
 موج بر موج بدست یحیی تطهیر شدم
 بروی آب خوابیدم،

بروی آبهای رود اُردن
 از آب بیرون آمدم
 زیر درختی بر تنه آن تکیه دادم
 و موهایم از دستِ نوازشِ شبی که
 در خود داشت می‌گریست
 آنجا سر بر دامنِ مادرِ بزرگ
 لطافت گل‌های ابریشم بود
 به نوازشی پنجه در موهایم کشید
 موهایم را هم‌چون چنگی در میان پنجه‌هایش
 می‌نواخت و برایم می‌گفت:
 که این سایه‌ها کندو کندو عسل خوردند
 کیسه کیسه نان گندم و خمره خمره شراب
 و تارهای زربفت و ابریشم
 بدور خود پیچیدند
 و عیدها به خیال آنکه همین زندگی‌ست
 خود آراستند
 آه من یادم اُفتاد
 که در قریه‌ای دور تا رسیدن عید
 در میان بذرهای چسبنده بر دیوار کوزه‌ای
 چسبیدم، کوزه پر آب
 من در میان آن بذرها در میان تراوشاتِ
 آب

سبز شدم یادم هست!

او گفت:

که تو دومین دختر خانواده بودی

و زمانی که مادر مرا در شکم داشت

منتظر آمدنِ پسری بود

و شب تا قبل از رسیدن قابله

با دردی کیسه آبِ شکم پاره شد

و من در میان خون و آب لزجی بر زمین افتادم

پدر فریاد می‌زد

حوری جان

کجایی

آه یادم آمد

من صدای این موسیقی را که همیشه می‌شنوم

اول بار از آنجا شنیده بودم

و از صدای آن موسیقی می‌گریستم

دردِ آوازی که مرا در آن پیچیده

بدست مادرم دادند

آن صدا مادام در گوشم می‌نواخت

و من شیرخواره می‌گریستم

سکوت

دردِ آن صدا

بصیریتی شد که تمام احساس و هیجان‌اتم را

به ادراکی سخت دشوار
به تحولی رسانید
که این عشق را اظهار کنم
بالاپوش بر زمین اندخته
دست بالا گرفته
در حال گرفتن آسمان
پای بر زمین کوبان
در ریزش سنگ و خاک
به ساز و سروری که چشمه‌ای دهان گشوده
آب‌های خنکِ گلوگاهش بیرون ریخت
و همچنان جوشید
و صدای آب می‌آمد
همچون صدای زمان‌هایی که در کوچه‌های
هم بازی‌یمان در هیاهو تصور می‌شد
که اکنون آن تحول است
حس مخزنی از اسرار را داشتم
که مرا به هویت خویش می‌کشانید
تا مرا به پیدایی ی خود باز رساند
و همه چیز در سکوت و نیایشی زیر لب آهسته خوانی
می‌گذشت
زبان به رویا گشودم
فراسو باوری، بغضی را در گلو مانع گفتنت بود

بغضی که مایه نوشتن بود
 تن به اندوه سپردم
 حال یونس در شکم ماهی را داشتم
 آه من فراموش شده‌ام
 اندوهی که مرا در بند کشیده
 و رها نمی‌کند
 گفت بپذیر!
 در آن ظلمات اشعه آگاه
 اشعه کیهانی تا شعاع دید مرا داد
 که عشقها، آوازاها، بودن‌ها و نبودن‌ها
 در یک دید به ظهور رسید
 به تحولی که این عشق اظهار کنم
 به گونه یک سمفونی ی بزرگ
 یک حکمت یا منظومه یک شعر
 خلقی از خود
 که دیگرانی را که من یافته‌ام
 در آن باز بینم
 صدای زمزمه خلقی می‌آمد
 بر روی آبها خوابیدم
 بر روی آبهای جهان شنا کردم
 و صدای قطعه‌ای در این لحظه را که دیگر هرگز
 بدین گونه تکرار نخواهد شد

قطعه‌ای را که دیگر او هرگز بدین گونه

اجرا نخواهد کرد

قطعه‌ای در خلاقیتِ این زمان

خود را بر زمین انداختم

در سرزمینم که باران می‌بارید

به زیر باران در خیابان‌ها پرسه می‌زدم

کنار رودخانه‌ای

در حرکتِ انباشتگیِ آبها بر هم

نه من انتظار نخواهم کشید

دیگر انتظار نخواهم کشید

خود را برای خلق شدن آماده کرده‌ام

در میانِ اصواتی که می‌توانستند

مرا جاودانه کنند

مرا بدآنگونه که هستم

که ذوق زده‌ام که همین باشم

مشعوفِ این ذوق زده‌گی

و جاودانه‌تر، که تو را بدین ذوق

رسانیده باشم

قسمت دوم

هنوز در قرارگاه بودم

حال یونس در شکم ماهی را داشتم

دیگر الفاظ و واژه‌ها قادر بر هیچ بیانی نبود

و به زیر چرخ دور آسیاب بر شانه‌هایم سنگینی می‌کرد

از بند واژه‌ها رهایی نبود

من که همه بُتها را شکسته!

هر بُتی را که در تصور داشتم

به زیر سوال بزرگ خود رفتم

آیا هنوز بُتهایی ایستاده بود

من که خود را نیز شکسته بودم

موج اشکی بر سطح آبهای درونم سر می‌کشید

پدیدار! و در عالم چشم‌هایم بالا میزد

و فروکش می‌کرد

اقیانوسی بر جای مانده

خاموشی از اشک‌هایی که هنوز زاده نشده‌اند

تا به امکانِ خود برسند

آه الهه غلطانِ اشک‌ها

اشک‌های بهم پیوسته

برای رسیدن به نهایتِ عمق

تا آن جایی که شاهد خاموش درونم انتظار می‌کشد

تا بازگشتی به واقعیتِ همین زندگی را بودن

الهه شگرف! ای مخزن عظیم و خاموش

من به روح اثر وفادار مانده‌ام

و به منشاء خود، سکوت باز خواهم گشت

آه الهه قدر

من به تحولی رسیده که این عشق اظهار کنم

و شاید این اظهاری به قدر من است

نه به قدر آنکه بر او اظهار می‌کنی

قدری به پیدایی واقعیت ژرف آن

فقط برای یکبار رسیدن به آن ذوق

زندگیم را به گونه‌ای غیرقابل انکار

ارزنده خواهد کرد

و من به ناب‌ترین احساس نیروی حیات

خواهم رسید

با یکی بودن هویتی که خود را آزاد حسن کنم

حسی برانگیزاننده ابدیتی ژرف در من

که خود نظاره‌گر این تجربه هشیار

منبسط می‌شدم

چنانکه انبساطی دوار را بیرون زده

و حس بیگرائگی‌ی رهایی

واقعیتی که مرا ز محصور بودن

نجاتی خواهد بود

و این بیکرانگی، چنان نیرو می‌گرفت

که تنها هشیاری نامحدود

و پیوستگی ی جاودانه آن

آگاهی یی که موج بر موج واپس می‌زد

تا موج دیگر بر امواجی بهم پیوسته

در زمانیکه همه بر من می‌گذرد

واقعیتی در زندگی

بر بودنِ من

بی‌آنکه پنداری بر سرنوشت

من باشد

سکوت

آه من حضوری را در نمی‌یابم

من فراموش شده‌ام

در طبیعتی بهم آمیخته

که رُخ دادِ هر پدیده‌ای در آن

دیگر بار تکرار نخواهد شد

و رویدادی که ملکهٔ ذهنِ من بود

در هشیاری، در خواب، رویا، و بیداری

که همه واقعیت من بود

و تا روزه‌ای آهسته، در یک لحظه از خواب

باز می‌شد به رویا می‌رسید

ملکه، خود، رویارویی می‌شد

در رویایی غوطه‌ور

بارگاهی را به عشق‌ورزی

خود، آب‌ها آسمان‌ها ابرها را بود

و لمسِ شاخه گلی با عطر رونده‌اش را

ملکه در بازگشتی هشیار

موسیقای عشق را خود پناه بود

و از واقعیتِ سپردنِ مرزهای خودی

به دیگران می‌آمد

حقیقتی که تصمیمی شد

در طی زمانی در حرکت

بر تنهایی من

و نه تنها احساس کردنِ آن تنهایی

که ملکه اندیشه آبهای بهم پیوسته را بود

که موج سرکشی را فروکش کردم

و منشاء خود را نامحدود

و تا دگرگونی که همواره بود یافتم

و از اندیشه باز ایستادم

در تداومِ این سکوت

ملکه ذهنِ من

شعر خود ساخته‌ای را بود

در دریافتی که هم خوانندهٔ آن بود

و هم شنوندهٔ آن

و دائم حکمتی را در آن شعر پی می‌گشت

جولانگاه حالاتی که هم، خود،

آن حالت است

و هم به وجود آن حالت نیز آگاه

آه الهه تصوراتِ من

که به تصور شناگری در حال‌ها

آب‌ها، خود را همه به اظهار دیدم

در طبیعتی که ژرفای مرا

در ژرفای خود داشت

که پیدایی ی این واقعیت شگرف

با آن تراوشاتِ عظیم

فقط برای یکبار چشیدنِ آن

زندگی مرا دگرگون خواهد ساخت

دیدِی

به رؤیت، تام

آه اشعه آگاه

در تجربه شعاع دید

که واقعه همین زندگی بود

و همین، رازِ حقیقیِ آن

و ملکه ذهنم هشیار باشتابی بی پایان در حرکت

و در عین حال ایستا!

در احساس گذر از تجربه جاودانه دگرگونِ همراه

و نا دگرگونِ آن بود

باید دوباره باز بینم

آنچنان که تازه چشم گشوده‌ام

نگاهی به رؤیتی تمام که می‌بیند

آه الهه دیدارها

من بارگاهی را غرق در بوسه عاشقی کرده‌ام

و در پی فریادهای یونس

در شکم ماهی گرفتار آمده‌ام

از فراز آن موج کوه پیکر

به ژرفای آن فرو شدم

آه عرش بر آب است

آه عرشیا! خرد خاموش

که این فهم بر من سخت دشوار

که باز می‌گویم و باز می‌نویسم

برای فهم خویش

که نه می‌میرم و نه زنده می‌شوم

آیا همه آنچه را که می‌باید بیان کرده‌ام؟

یا نه در خاموشی بی‌بروی هم انباشته

که همه در بیداری و هشیاریم بود

سکوت

اشعه‌ای شگفت در جام جان نفوذ کردن

از زمین برخاست از آب‌ها

بر روی آب‌ها

در شب نفوذ کرد در روز

فضا را پر کرده

وجودی که زمزمه کیهانی‌اش به گوش می‌رسید

اشعه مرموز در فضا

واقع‌های شگفت و سرّ زمزمه‌ای

چنان که رازگویان، آهسته با منی

آگاهی یی زنده

که اکنون را می‌نویسد

اه الهه پدیدارها

آیا به تحولی رسیده‌ام

که این عشق را اظهار کنم

با لحن همان صدایی که می‌لرزد

اظهار به قدر من

که از حرکت یک غنچه فرو بسته

در رویتی تمام که پر باز می کند

تا لمس گلبرگهای آن به ظرافتی که

دست میداد

که از یاد نبرده و آورده ام

بی هیچ حضوری از او

حضوری خاموش که همواره بوده است

و اما در خاموشی چه آرامشی یست

من اکنون هشیارم واقف بخود

که نمیدانم!

اما در جذبه ذاتی بالا آمدن

که آن جاذبه

در فروکش کردن آن مرا نیز بود

سکوت

و من صدای نواختن چنگی را از میان

پنجه هایی که در میان موهایم می کشید

می شنیدم

آیا این همان صدایی نبود

که با آن به دنیا آمدم

و می‌گریستم

صدای دور مانده‌گی

اکنون همان صداست

از دریافتی که از خود را باز می‌گیریم

از صدای پنجه‌هایی که بر چنگ کشیده می‌شود

و من شاهد خاموش درونم بوده‌ام

و منشاء سکوت خود را

سکوت

من هنوز در قرارگاهم

و سرزمینم بس دور

چشمانم را می‌بندم می‌خواهم در این فروبستگی

باز مانم

چشم بسته ابدیتی در من

بگونه‌ی من

که دیگر هرگز تکرار نخواهد شد فرزانه

پاییز ماه فرزانه ۱۳۹۳ پایان قسمت

دوم

زمانی برای یافتن اثر زندگی

از مجموعه آب‌ها

مرگ به زندگی بازگشته بود و می‌نواخت

و نواختن را به گونه‌ای به پایان می‌رساند

که هیچ چیز مانند آن به پایان نمی‌رسید

و چنان می‌نواخت که گویی

هرگز به پایان نخواهد رسید

باز کرانه کشید

عرق کرده بود آب به صورت زد

و به مَلَمَلِ سفید پاک کرد

پارچه خیس را بر بوم نشاندم

و اثر چشمها و چهره‌اش

در این اولین لحظه خیس منسجم در تار و پود

و با کشیدن آن بر صورت

از هم فرو پاشیده

آنرا بر بوم کهکشان نشاندم

و هر دو اثر را منطبق بر هم یافتم

ضرب آهنگی برای لحظه‌ای تأمل

که زمان در حرکت خود را بیان می‌کند

زمانی برای یافتنِ اثر زندگی

سنگ و درختی هم بود و رشته‌ای مروارید

و آدمهایی در حال آمد و شد

همه تحت و سلطه زمان تصور می‌شد

در توهمِ زمانی، به تکرارِ صدای

زنگ

زنگ هر روزه

همواره به ساعت و تقویم، زمان مُرده

بی که آرزویی برآورده شود

ضرب آهنگی برای لحظه‌ای تأمل

و زمان

اثر روی داد خود را در حرکتی پر ابهام خلق کرد

که ناتمامی آن در فضای جانبی پنهان بود

و این میل به پنهانی بودن آن

که به اتمام نمی‌رسید

دیگری یی را پی می‌جُست

تا در آن هویتی یابد

و شتاب گریزی مدام از این اثر

تا جای پایِ این گریز

را خاک و برف و باران پوشاندند

و همه محو شد

و شتاب گریزی که تنها نبود و با خود گفته‌ای

داشت

که تمام سالهای دیوانه، ویرانه، از منِ ما

انگاره‌ها به آتش ریخت

نوشته‌ها خط خورد

آنچه که هست را

تا اثرِ زمان را بیرون کشد

آه نکند اثر بیم‌ها شد که هراسانیِ اِ میدی به

دیدار تو دارند

که آن برخاسته از نقشی دیگر است

و چنان که طوفنده بادی

اثر زمان را بیرون کشید

و اثر هر یک را به وضوح در کناره نگارنده‌اش

نشانند

که همه در هویت او نقش داشت

و تحسینی مانده به یک اثر

که مرواریدهای غلطان بر سر و گردن می‌ریخت

و اثر شیارهای تندی بر گونه ماند

نگاهی که با تانی از روی چمن‌ها برگرفت

بر آسمان انداخت

و در این حد فاصل

آن بهشتا: به اثر پدر که به نام صدا می‌زد

و تو را به درویش مجاب کرده

اندر پی بود

ضرب آهنگی بری لحظه‌ای تأمل

و درخت اثر حیات را پوست انداخت

با شاخه‌های پریشان در باد

با ریشه‌های پریشان در خاک

که اکنون به حال خویش رها شده

آرامشی بعد از حضور تابستانی پرهیاهو

که بار داده

و این آسودگی به ریزش برگ‌ها در باد

تجربه می‌کرد

و دیگر چه فرقی می‌کرد

اثر آتشی

یا سبزینه‌ای

زمانی برای یافتن اثر زندگی

مُعبر گفت: که تو شعر، خوب خواهی خواند

و اثر هر شیونی را به راه، زار زار خواهی زد

مُعبر گفت: برای خود خانه‌ای خواهی ساخت

و اثر سرزمین خود را ایستادم

بی‌هیچ تقدیر

کلبه احزان یعقوب را ساختم

بی که یوسفم بنوازد

پاییز ۹۳ فرزانه

رویای تو حقیقتی یست

که پس از مرگ من نیز باقی خواهد ماند

رویایی که دیدم

و به حقیقت آن رسیدم

و خود را تمامیت آن حقیقتی یافتم

که در رویایم بود

و ماند به یادی بی نیاز از بودن من

که گریختن از آن بسی سخت تر از

پذیرش آن بود

و دردناکی ی آن با کهنگی اش

به همین تازه گی امروز بود

و اما در گذر زمان معنای آن تغییر کرد

خاطره آن روز آن جمله را که درک نکردم

و اما امروز آن معنایی تازه

به گونه دیگری از رویا را

در من به حقیقت می‌رساند

اینکه عاشق مانده‌ام

پاییز ۹۳ فرزانه

گرگی بر فراز صخره‌ای بلند شبهای مهتاب را

برای رسیدن به ماه زوزه می‌کشد

و من پرده را کنار می‌زنم و می‌بینم

که روبروی آینه ایستاده موهایت را شانه می‌زنی

و تمام سنگهای سنگین رودخانه تو بر کوله من است

و من دست در چوب و چله‌های جنگل و درخت فرو بردم

من که تنها به تعبیر یک سخن آهنگین زنده بودم

می‌خواستم اینجا بمانی

حسی، بدون هیچ تجربه‌ای از آن

و چه زیبا بود این حس

حسی که می‌خواستم اینجا بمانم

و شاید احساس تو را داشتم

آن معنایی را که به تعبیر تو بود

آنجا زیر درختها اتاق شیروانی یی برای خود

ساختم به درون اتاق رفتم

و دیدم وانُ کوچک آنجا پشت پیانو نشسته است

آنجا نشستم و برای من پیانو می نواخت

در عالم سکوت جنگل روزها را نگاه می کرد

و حقیقت سکوت را می شنید و نُت می نوشت

و در عالم جنگل و آب و درخت

معنای واقعه خود را بود

کائنات را در خود فرو داده

و حقیقت تنها آنچه را که واقع شده در معنا را بود

معنایی که فصل نداشت

حسِ لمسِ آهنگینی

واقعه فرود داده ای که آهنگین می شود

و جذب می کند

و آنچه را که از او عبور می کند اصواتی یست موزون

از فشار سرانگشتانی بر پیانو

که آن اصوات در ضرب آهنگی

یک، صدا می‌شود

سمفونی یِ ازلیت / که هر چه نزدیک‌تر، سهمناک‌تر

و من خارج از سکوت

خارج از صدا

و خارج از حدّ خود را بیرون زدم

و گریز

و در گریزِ خود

مُتبسم بودم

تبسمی با خود داشتم

هیچ داوینچی به نقش

تبسمی که بر بوم

نخواهد نشست

و معنای آن لبخند را که چه می‌گفت

نزدیک این تبسم را

و تو می‌توانستی

و شنوای سکوت نقشِ

مُتبسم بایستی

خود باشی.

و حتی اگر صاعقه‌ای به سکوت زد

بی هیچ خیال

که باران، پیکره‌ای از گردِمان را در نقشی

بهم خواهد آمیخت

نقشی بی‌گمان تازه‌تر از شُسته باران به رود

و من آنجا شنیدم، معنای سازی را

و حتی دیدم سازهایی که حس مرا بی‌هیچ نوازنده‌ای

می‌زنند

و در اصوات گره خورده در هوا

باز می‌کنند

سازهایی که هر ترنمی را

در دستان تعبیر خود

منتظر بودند

فرزانه

آیا کره‌ای در خلاء در اصابت، شهاب سنگی

متلاشی شده بودم

بخاطر نمانده

من بی‌هیچ لشگری از هیچ ایل و تباری

بر زمین،

یگانه سنگری می‌جنگیدم

بر زمینی سراسر شکست

که از قبل پیروز بودم

و اما مأمنی برای لحظه‌ای آمن نبود

دیشت در سنگر،

گلیم پاره‌ای که نمیدانم از که و از چه زمان

آنجا افتاده بود خاکی، به سر کشیدم

تب داشتم بخود پیچیدم

و هُرم دستهای بافنده‌اش گرم می‌کرد

تابِ این دستان پُر هیاهو، تمرکز را می‌گرفت

و مرا خلع سلاح می‌کرد

باید زمین مین‌گذاری شده را

راه، باز می‌کردم

و جغرافیای زمین را پاکسازی از قبرستانِ تاریخ

و اما تغییر ، اگر شکست و پیروزی مرا

و اگر نقاش بودم

می توانستم راه را، تمام آن تصاویر متغیر را

گنگ به طرح کشیده، با خود ببرم

با آنکه نور بر زمین رنگی بود

و من همه چیز را سیاه قلم می کشیدم

و گفته بودند

اجزاء متغیر آن طرح

خود تو هستی

فرزانه

سواره بر اسبهای راهوار خویش می تاختند

اسبها شیهه کشان

و ما بی همانندی همان، گریزیم

در گردبادِ شنهای روان

در حرکتِ کویر زنانی که

بالش، تپه های کویر را هم خوابه اند

دیگر رویارویی ی گرم، با خود را بودم

با سر نیزه ای در میان

اگر خنجری از پشت نزد

من دستادست

رویاری بجنم

و همیشه به گشته خویش

رویاری گرم بردهام

که اهم بر این باور بود

با رد پای معلوم بر ساحل اقیانوسی آرام

رفته ناپیدا

موجی شکست، پردهای فرو افتاده

از پر گل‌های در یاد بودهام که در کجای این پر، باز بوده‌اند

و عطر گرم زمانی گرفته

بر دیوار اتاق تو که هنوز منتظری

این چنین یک تنه گرم

سنگین در هجای تنهایی خیش

فرزانه

و باور کن که صدای آوازهای محلی

تمام سیطره زمین را به فتح بود

و جدی بی‌هراس را پلک زدم

هنوز هم تکیه بر دیوارِ فرو ریخته از جنگ داشتم

زمان را فرو دادم

تا این رویاروییِ یک تنه گرم را

دیگر چه زود، دیروز، امروز، نه این لحظه،

فردا به الحانی دیگر

بوده یا نبوده به دعوتی که این لحظه‌ام را هوشیار می‌کرد

بیدار خوابیِ انار بر شاخه رسیدن

در سرم واقعیته بود

شکاف پایم را دست گرفته خود را به ساحلی دور

نزدیک به دریا فرو افتادم

خنکای موج آب موج، آب سرد می‌زد

و ستاره نورها از تلالو بر روشنای آب

به ادامه خود از من می‌گذشت

پلکِ نیمه بازم، تبی از همان دیرینه تب‌ها

بر خیزی شن، تب‌های عاشیقی محلی‌مان به

موج بالا گرفت

که هر موج حتی به کوتاهِ آن،

به همان تازه‌گی

بر صورتم زد

ساحلی که باد آنجا آرام بود

بدایت

در پهنه اقیانوسی سرد

به این هنگام را

فرزانه

لطافت گمشده که این نخست را سرسخت بوده‌ای

باور کن که می‌خواهم این بارها و بارها را

از منشور این یک تنه گرم عبور دهم

و ببینم عبور همه این آثار را

که به یکباره من چه خواهد گذشت

رنگارنگیِ یِ زمانی در عبور از منشور وجود

و باور کن که صدای آوازه‌های محلی‌مان هنوز می‌آمد

و این وجدِ سنگین بر پلک‌هایم از گرد و خاک

را به این لحظه خود، هشیار می‌شد

بر ساحلی دور افتاده ، خیس ، کنار دریا

و اینهمه مطبوعی یِ مرا

موج آبی سرد، بر گرم، پیشانیم

آه این لطافت گمده بازت نمی‌نهم که این نخست را

سرسخت بوده‌ای و دست‌های سنگین و

مشت‌های فشرده به هم، از خواهش بخشش آب را

نرم باز می‌شد و در آنجا بود نزدیک به همان ساحل دور

که باد وزید، آن، آرام بر فراخوانده خود.

فرزانه

۱- رقص

آیا قامتِ درختِ خشکِ ایستاده‌ای در برف

را با من می‌رقصی

به نغمه برف و بارانی

گرداگردِ تو را می بارم

سوز سودای عشق می آید

گل‌های یخ باز می شوند

سبکباری برف را با من رقصِ بلوری کن

سوزی دست در کمر را

ز مهرپرست عشق

خاک نفس میکشد گرم می شود من آب می شوم

آبی ی آب‌ها سیلابی یست عشق

رقص موج را موج، خوابیده با من

می رقصی؟

من زلال آب را پاشیده می رقصم

من روح هوا را بر فراز شاخه‌های این تاک

با خوشه‌ای رقصیده‌ام

آه این رقص تنیده در آوازه‌های من

در میان برگ‌ها - نورها، بادها

دست در کمر

سر بر وجد هر شکوفه‌ای که باز

می‌رقصد

با من رقصی آرام در آمیختگی یست

و اگر گفتمی که این زمان پژمرده‌گی یست

آه نه که هر لحظه‌ای

گونه عشق آمیزی به خود است

تا زمستانی را که از تو بلور

خواهم شد

آمیختگی ی پر توان را با من

برقص

فرزانه

آه بی کران آبی، فرح من

فرحی در من بروی چمن‌ها برهنه پای

جوی آب را می‌پری عطر گل را نیز

و آن سیب، افتاده از دستِ درختی تو

که در رقصِ پرشی تا سیب

که می‌گیرم

بر فراز این کشت مرا در برگیر

گرداگردِ تو را در فضا معلّم

ریزشم! به هر چه را که از تو می‌ریزد

پوسته‌ات به کاهی

گاهها، رقصِ ریزشی تمام، به خود در باد

أفلیا

و با شلیک یک گلوله سرباز نازی خونِ سرخش بر روی

از فیلم هزارتوی پن برف پاشید

و او عشق را تجربه کرد

و شاهزادهٔ زیرزمین شد

و من به اداء احترام او

به مشایعت او پشت تور بلندِ لباسش را

گرفتم و از پله‌های مارپیچِ زیرزمین پایین

رفتیم و او بر تخت نشست

من جلوی پای او زانو زدم

و دست او را بوسیدم

و پرنده بر شانه‌اش نشست

پرنده

من در پرتو نگاهی ژرف، منعکس

بر اشک چشمایم دیدم که یکی بودن را

پایانی نیست

فرزانه

من در حرکات دست و سر و گردن در پیچشی نرم

و تُرد بخود را بودم که نهال نرم باز کرده

و مرا چون حرکاتِ منیاتورها بر لعابِ

کوزهٔ فیروزه‌ای بخود پیچید

و ما هنوز تُرد بودیم

پرنده همیشه گفته بود لب فروبند

که اشاره‌ای گویای متن حقیقی توست

سراسیمه سودایی بارش باران این نوشتار

از صفحه‌ای به صفحه دیگری گریختم

از خط بیرون زدم لغزیدم

بالا و پایین نوشتم

گویی که باران تند می‌بارید

و لکه‌های جوهری من در آب باران حل می‌شد

جاری جوهری من

نقشی چنان بر زمین می‌گرفت

که باران شفافیت تو را نیز هم

تصویری چنان ساخت

که ناخواسته،

من باشی

صدای سوداگران عشق

که از قیامت ازل می‌آمد

سر به سازم زد

نغمه پنهان اندرونی که به گونه اشکالی

بر خطوط، که هر یک به اشاره صدایی

از اصوات کیهانی

در ذهن او گره خورده بر انگشتانش

بر روی کلیدهای پیانو فرود می‌شد

و من آنجا کنار اتاق زیر شیروانی وان کوچک

در سکوت بودم و می‌دیدم و می‌شنید

پدیده سکوت را

و انفجار اولیه کائناتی آهنگین را پدیدار شد

و از هر سوی خود پدیده‌ای شد به ماجرای

و به سادگی ی صدای تابشی نرم جذب می‌کرد

و جاذبه زمین اصوات را بخود جذب می‌کرد

و من این اصوات را بخود جذب می‌کردم

و نبض عشق آهنگین طپید

که به اظهار کلمه‌ای شد

اظهار عشق

و آیا بر این فرض می‌کشانیم

که نغمه یک موج بوده‌ام

و معنا و صدا که یکی می‌شوند

و زمان لئوناردو که تصویر مونا لیزا را به طرح کشید

آیا می‌دانست که این لبخند پدیده یست

پدیده‌ای که لئوناردو خود از آن پدیدار شد

و آیا آن نگاهِ توأمان با لبخند

پس از گریستن نبود

و خالق، این اثر را در میان شال پیچید

و با آن شبانه گریخت

آه رب‌النوع، ربِ صنم

بی‌هیچ تغییر که هر آنچه هست مقهورِ پرتوی

و من برخاسته‌ام این رب،

در میانِ متنِ موسیقیِ یی نرم، آرام

پدیده‌ای سنگین و قانون‌مند را

در ذات و روح خویش به هاله‌ای گرفتم

و نرم رقصیدم

آه آرام من

من نجات یافتم!

و اگر نجات یافتم! تنها به خاطر تو!

شاخه پر بار و سنگین گیلاس خم شده

بروی نهر باغ

و حس شاخه در آب

خود را به درون نهر آب انداختم

خوشه‌ها بر سرو رویم در آب می‌لغزید

و تغزل این لمس‌هایی که بهم می‌بردند

پدیده‌هایی که از سرو رویم می‌گذشت

چنانکه این حس را بارها آرزو می‌کردم

که این به یقین همان حس تجربه

تو بود

و نازنین - یحیی هنوز از چاه آب بالا می‌کشید

و بر پای آشفته بید می‌ریخت

و بندبند مرا به بندِ رقصِ طناب و سطل

به هنگام بالا آمدن از چاه می‌برد

و من ظهر رایحه‌ای گرم را گرفتم

و وقتی که شب شد، مه آلود و سرد

نمناکیِ جنگلی غریب در من زد

و باران از رؤیا بارید

آه باران از رویا می‌آید

و ما از زیبایی‌ها

یادمان باشد

تا باز شدنِ گلبرگهای یاس

سال ۹۹ فرزانه

از خط بیرون زدم

از خط شکسته خود با قلمی سرسوخته،

زغالی!

راستی با چه نمودی از من بیرون

خواهد زد

که این نفخهٔ نفَسِ زندانی یست

صعب نوشته!

آنچنان که مِهی در میان انگشت گرفته

دیگر اگر تمام جنگل را می‌دویدم

به او نمی‌رسیدم از نهر گذشته بود

و جای پای تازه بر گِل مانده بود

جای پای او را بر گِل برداشتم

به لحظه‌ای در میان انگشتان من

خشک شد و ترک‌هایی چنان عمیق

برداشت

در میان بازوانم بیابانی شد

و سپس غباری نرم در هُرم بادی گرم

بر من نشست

و رایحهٔ تبخیر شده گل ابریشمی‌اش را بُرد

آوخ این خاطر عطرش را چگونه؟

خُشکه جان افتادم

و تا شب هنوز افتاده

نسیم سردِ فرحی به مُراحم نشست

اثری از آثارِ رویایی با او گذشت

برخاستم

به طرفِ خانه دویدم

که کاغذ و قلم و دفترش را بُرده بود

و اگر تمام جنگل‌ها را می‌دویدم

و نهرها را شنا می‌کردم دیگر به او نمی‌رسیدم

و تمام نقش من، بیابان سُحرآ شد

هُرْمِ دَاغِ تَعَبِ

آ و خَا من از همه آنچه را که از او بدست آوردم

همان از دست رفته او را

همان گریزی را که داشت

همان برگرفته از او

نمناکی ی تَنَش در لرز تَنَم

فرزانه

سحر شد رویاهایت چه شد

که شب به عمق میزد و رویاها برآمده باز بینی

مهتاب شب را رنگین کمان یست به کمال ماه

که این بدور از طَرَب و ملالی نخواهد شد

گفتی که می خواهی نقاشی کنی

و مداد رنگین کمان مرا خواستی، خواسته بزرگی یست

که من نقاشی بچه های دبستانی را به روزها در ذهن و نگاه

به الهامات آنها طرح می زدم

و از آنجا نقاش شدم

و حالی به ادعا، همه آنچه را که می‌گویم در نقاشی‌ست

و تو نیم رخ مهتابی و تاریک ماه را بوم نقاشیات

چگونه تصور می‌کنی

یا درک لبخند یک عابر از کنار تو در گذر

که می‌توانست الهامی بزرگ باشد

میدانی یک درخت قطعه‌ای از آسمان را می‌گیرد و حالی

تصور یک جنگل را بین که با درختان بلند سربهم پیچیده

تمام آسمان را می‌گیرند

و البته که آسمان هست

بر آن فراز توده ابرهایی‌ست در هم تنیده

که آنجا کسی صدایت می‌زند

و تو شعف را تا شعف که جایی‌ست پنهانی

پای در ابر فرو رفته می‌دوی

بین آسمان و باران و نور هر چند به وسعت خود

رنگین کمانی به بیکرانه زده‌اند

ولی مداد تو به وسعتِ آبخارِ فرو ریخته

کمان می‌گیرد

و طرح یک گلدان سیکلمه می‌تواند اندوه دیوار را

بگیرد که دیوارها

انتهای دنیا شده‌اند

و ملالی نیست که آنچه که هست

این که با ذوق دیداری، طرح یک شوق را بزنی

در آن چشمهای آبی‌یِ پس از گریستن را

و تجربه هیجان و ماه و دریا در شب

در بالاترین ضربات کوبندهٔ بالا و پایین رفتن

در درون پیکری بی‌خبر از خود تو را می‌کوبد

و میکل آنژ که سربالا گرفته بر نرده‌ای نشسته

سقفهای دوار را نقاشی می‌کند

و من همیشه می‌خواستم درکِ یک لبخند را ساده کنم

و اما چه!؟

حالا مرا بکش

شاخه پُر بار و سنگین گیلاسی خم شده بر روی نهر باغ

را و حس سرشاخه بر سطح آب و من خوابیده

بر روی آب که دستم به خوشه‌ها می‌رسید

و اما من

طرح نگاهی در چشمهای او را همیشه در ذهن

خواهم داشت

زمانی که میرفت و رفت در چشمهایش نگاه کردم

آرام نزدیک صورتش گفتم تو برو من نیز می‌ایم

خیلی زود، و میدانی که این طرح کشیدنی نیست

که عملی انجام شدنی یست

۸۸ فرزانه

اگر آمدی و من نبودم

پنجره رو به سحر باز است

و پنجره رو به غروب، و شب را هم نیز

پنجره‌ای رو به گندمزار و پشت به عفلزار

که هم راه پَس در پیش است

و هم راهِ پیش

آه طراوتِ صنم، بهاری

در این کرانه‌های باران زده

سال چهارم دبستان، در زنگِ انشاء نوشته مادرم را خواندم که آفتاب کمرنگ

زمستانی برفها و یخ‌ها را آب می‌کرد و به درز کفشهای وان کوچک نفوذ می‌کرد

و ابنِ بتهُون پیانو می‌نواخت و ادامهٔ انشاء

معلم مرا نگاه من معلم را نگاه کردم

و بچه‌ها معلم مرا نگاه کردند.

فرزانه

پای از گِل و لای کشت در آب شستم

زنان هنوز در زمین کار می‌کردند

و مریم بچه‌ای در شکم داشت

و سنگین در آب نشاء می‌کرد

پا به به ماه بود و زنانِ کشت همچون

حواریون مسیح هر شبی را در کنار او بودند

در شبهای مفارغت از دردِ مُشتر کمان

لیوان آبی دست نوازشی

دستمالی خیس بر پیشانی و گاه پاهایش

داغ در آبِ سرد می‌شستیم

هر طلوع فرخنده نانِ داغ می‌آورد

چای دم می‌کردیم

مریم در میان صحبت یاران بود و شعری را

آرام با خود زمزمه می‌کرد و تا ظهر نزدیک کشت

در میان دردِ زمین بخود پیچیدیم

و او تابان را زائید

فضا - زمان در انبساط خود شتاب می‌گرفت

آه پیر کمانگیر من! گریز من همه به سوی توست

من در هر حال به روح اثر وفادار مانده

اظهار عشق کرده‌ام وقتی که زمین در آتفشان‌های

درونی خویش می‌جوشید و مذاب بالا می‌زد

به فکر بیغوله‌های دور افتاده در انتهای جاده بودم

در ادامهٔ جاده و صدای آواز جلسو مینا و صدای دریا

در شب. من به امکانِ هر جا، هرگز به مکانِ ماندن

فکر نکردم تنها کنارِ صورتِ یک گل صورتی در

روستای گهواره کنار گرفتم بیدار نگاهش کردم

در خواب پلکی زد مرا دید لبخندی زد

و چشمهایش را فرو بست

نه یکبار که بارها و بارها آن تجربه را همچون اسفنجی

بخود جذب می کردم

ذخیره‌ای که با آن روزهایی را که باید نفَس می کشیدم

در خود داشته باشم تا بتوانم ببینم بشنوم

و فکر کنم و حسرتِ بالشِ زیر سرش را که

چه کسی بُرد که تا ابدیتی بر آن امکانِ خواب بود

و چنین شد که هنوز بیدارم

ضیافت برپا و تمام شد و کاخها فرو ریخت

و دفینه شد امروزی پیوسته به گذشته

و امروز در خود دفینه مانده بی هیچ دنبالگری

تا بیایند با چکش و تیشه‌ای ظریف

بدنبال ایشان تا فرداها به هویتِ خاموش

خود برسند و بر کره خاموشان

اسبی جهنده در تمامی اعصار پرخروش

می‌تاخت و در هر مقطع اسطوره‌ای

در حال پرشی تند

قرن دیگر را به لحظهٔ قرنی دیگر یورش می‌برد

و من چه عاشقانه اسبها بر زمین تاختم

و سعادتش را بُردم این حقِ من بود

که گذشته، حال و آینده را

در جهشی یک آن پریدم

مگر او را نمی‌بینی؟ این صورت غرق در اشک

این به خود دریاچهٔ خزری شده صورت دریایی که

صدفها به مروارید ساحل ریخته است. و در گرفتن دستِ من و تو

چه رازيست و در رها کردن آن

که می‌رود و منی بدنبال او می‌دود من به او نخواهم رسید

می‌دوم و او چنان تند در گریز است و بی‌اعتنا

اما می‌خواهد که من به او برسم

ولی او فرصت رسیدن من را بخود نداشت

زمان او بسیار کم است فرصتی برای تأمل نیست

تا به خود آمدم او رفته بود

و من تمام نوشته‌هایی را که نیمه کاره رها کرده بود

در دست داشتم و چگونه تمام می‌کردم این دفترها

ورق پاره‌ها چه خواهند شد او از من رها شده است

من در گمگشتی‌ای و باز باید به هر سوی بدوم که دیگر حتی

سرنوشته‌ای از آنچه خواهد نوشت بدستم نخواهد رسید

مُدام صدایش در گوشم بود که درگیر مسائل عاطفی یمان نمان

توان از خود گریختن هست

گریز از این گیرودار من چه میدانم به هر کوی و بر زن

دره و تپه‌ای بزن به نقش‌ها نگاه نکن که به ما یاد می‌دهند

چگونه در انتظار آمدنشان بمانیم

برف بارید

بر تاقچه پنج تصویر قاب شده

زمستان

بهار

تابستان

پاییز

زمستان

چند گنده رویهم سوخت

بیرون در ایستادم

همه همین بود

آمد و شد را سرما زده بود

بر جای پای برف رفتم

جنگل ایستاده!

جنگل برف!

صدای ریزش برف را در خود انباشتم

انبوهان ریزش برف که بازگشتی بود

تمام درگیری فصلها، به یک منظر قاب

یخها آب شد

بهار جوانه زد

تابستان میوه داد

پاییز، برگ ریخت

و آب‌ها یخ زد

و چرخش برف به خود بازگشت

دی ماه ۹۳

در رو به هستی‌ام باز مانده بود

چراغ‌های گردسوز دواری روشن می‌سوختند

تمام تدابیر را بهم ریختم

رخت‌های تنم همه تنگ شده بود

روی طاقچه تصویر مادرم که دوازده سالگی مرا در کنار خود داشت

و گویا در همان زمان، کلمات را در ذهن آشفته‌ام

چون موهایم در رشته‌هایی بهم می‌بافت و کمند آن‌را پشت سرم

می‌انداخت و گل تازه بنفشه‌ای

در انتهای آن بافت میزد

او رویای یک پیکیر کیهانی را از خواب بیدار می‌شد می‌بایست

او را بر مبنای آنچه که هنگام بیدار شدن از خواب

بیاد می‌آوردم می‌فهمیدم

در قفسه کتاب‌ها، سال‌ها، قرن‌ها را نوشته بود

و حتی وقتی که نبود هنوز می‌نوشت

به یقین که من تنها روئیده نشده بودم

که هنوز بنفشه‌ها سرتپه‌های بالا را پُر کرده بودند

و در تصویر روی طاقچه بنفشه هنوز دوازده سال دارد

و در باز مانده بود

کیان دستش را پیش آورد و من شکاف عمیق

آنها از مرهم آرد و عسل مادر بزرگ پر کردم

پیراهنم آردی شده بود

و مادر بزرگ هم که همیشه هیچ اشکالی نداشت!

با تمام شتابِ رویایم از دریچه پلکان بالا نگاه کردم

او در میان برف عظیمی که می‌بارید

تا آخرین لحظه گم شد

از پلکان پایین آمدم در اتاق بسته خاک خورده

دَر گُمَدِ مادرم را باز کردم پیراهن به اندازه تنم

یافتم و آنرا پوشیدم

در جلو آئینه مادرم جواب سوال‌هایم واقعیتی بود

صدای جویبار پشت خانه می‌آمد

و این تنها قرن‌ها نیستند که این صداها را

بهم می‌رسانند

که این هنوز است

صدایی که قرن‌هاست جاریست

و بوی همان بوته‌ها

من در این خانه پدر بزرگی داشته‌ام

که همیشه تصویر آن نویسنده بزرگ

در کتاب دوران کودکی خود را در دست داشت

تمام در و دیوار پر از قاب‌های مرده است

با خاطره‌های شادی‌شان

چراغها روشن است

بیرون، پشت سر در را نبستم

فضای بدنم خالی از اعماء و احشاء بود

و تنها نبض ذهنی مه آلود

می‌طپید

که نوری کم رنگ از خود بیرون می‌زد

گونه ابری

که پوستی روی آن کشیده شده بود

و از آن گونه چسبندگی ی شیره درخت تراوش می‌شد

که هر آنچه از اطراف می‌گذشت به آن می‌چسبید

اندوهان و ملالی که گونه گردافشانی گلها به آن می‌چسبید

هاله‌ام آرام بروی آب پهن می‌شد

و خود را می‌شستم شُستنی هر روزه

و گاه به بدنه آبشاری می‌زدم

که تندی قطره آب‌ها و بخار آب‌ها پا کم کنند

گرد و غبارم پاک می‌شد و پر از حبابهای هوا پر از هاله‌های درخت و سنگ و سبزی

می‌شدم

اگرچه ذاتِ بغضِ آلودی بودم

و آنرا پذیرفته بودم

البته نگاه داشتم نگاه می‌کردم

و اشک نیز داشتم که گونه ذرات بارانی ریز نرم می‌زد

و پذیرش هیجانی زیاد

در فضای خالی یِ بدنم

در انبوهان رویایی که از من گذشت

و سنگ و یخ و ستاره در آن بود

رویایی که حفره سیاه

ستاره را در خود فرو می‌کشید

دوار می‌چرخیدیم

و قبل از بلعیده شدن آنرا به خود جذب می‌کردم

غریبانه از همه چیز بودم

در پدیده این خالی یِ معلقِ دوار

باغی بروی نهری بنا شده بود

که نهر محیط بر باغ بود

و نهر از زیر باغ می‌گذشت

و خاک آن همیشه تر بود

زیر درختی، کاجی، برگی

رایحهٔ علف و برگهای تازه روئیده

و بدنم بوی رایحه برگ‌های تازه چیده شده را

گرفته بود

و خود را محیط بر باغ و نهر حس می‌کردم

رایحه‌ای چنین گیرا مرا بخود می‌کشید

و تماس عبور تو را در من تداعی می‌کرد

و باغبانی که حضور داشت

ریشه‌های زیرزمینی را از زیر خاک بیرون می‌کشید

و بغض ذهنم در این دمام لحظهٔ ترکیدن خود را

انتظار می‌کشید

ابرم پوسته‌ام را شکافی داد

و بغضی ذهنم را رها کرده بر صورتی باغبان

رایحه دود تنباکوی باغبان گیجش کرده بود

و رایحه شیرین و ملایمش را تن داده بود

و دیگر جای تردیدی نبود

که خود را تماماً به دستهای او سپرده بود

و مرا در چنان گذری می کشید می بُرد

و بغضیم را تبدیل به حلول در علفها، برگ ها و ساقه

به ریشه های زیرزمینی و از درون دانه گیاهی

چون هی آغشته به روغن چوب کاج می کرد

و پَر گلهای ابریشم بر آن پوشاند

ذهنم تبدیل به روزانه ای از

درون خالیم شده بود

و محفظه آن بوی زنجبیل

و حنا گرفته بود

مشکهای وحشی، گلبرگهای بنفشه، مُشک آهو

و غسل در آمیختگی ی بهم بر من هجوم آورده بودند

و عطاری خود را به من کشانیده

و در لحظه‌ای عصاره‌ام را کشید

در میان آب بر آتش، مرا جوشانید

تبخیر شدم

و حال شهودی شهد آن تبخیر

عطری بر مشام

ذهن عصاره گیرم

در بغضم تقطیر شد

بوی تند و فراری که لحظاتی را در این حس بودم

و دیگر بدنه‌ای از عطر

تمام بغض ذهنم غلظت بویی را

بخود گرفته بود

و ابرم رایحه ملایم و سبکی را

بر سر سفره خوشه ها یکدیگر را مست شدند.

